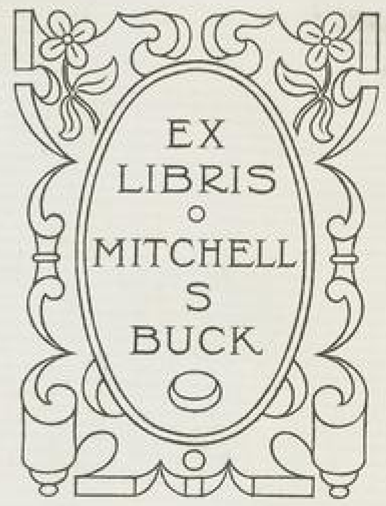
75







Found between pp. 208-209. 3/88

Eighteenth Century Persian MS.
The Poems of Hafiz of Shiraz.
Rebound + repaired 1918.

صح

این کتاب خواجه حافظ
در سنه ۱۲ محمد شاه بادشاه
در خانه حیات الله خان بهادر فرستادم

ولیم گرانت

75

The works of Hafiz

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناولها ‌‌ ‌ که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

بوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید ‌ ‌ ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید ‌ ‌ که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هردم ‌ ‌ جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل ‌ ‌ کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خود کامی ببدنامی کشید آخر ‌ ‌ نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ

متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ساقی

ساقی بنور باده برافروز جام ما — مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم — ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان — کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق — ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما
بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو — ای مرغ بخت کی شوی آخر بدام ما
ترسم که صرفه نبرد روز باز خواست — نان حلال شیخ ز آب حرام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است — زانرو سپرده اند بمستی زمام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری — زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
کو نام ما زیاد بعمدا چه می بری — خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال — هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

رونق عهد شبابست دگر بستان را — میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی — خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان — مضطرب حال مگردان من سرگردان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری
باز بر هم زده کاکل مشک افشان را

هر کرا خوابگه آخر بدو مشت خاکست
گو چه حاجت که بر افلاک کشد ایوان را

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب
کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
گاه آن است که بدرود کنی زندان را

نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود
گر تو سرگشته شوی دایره دوران را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینیم آن یار آشنا را

ده روز مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل
هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
روزی تفقدی کن درویش بی نوا را

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند — ساقی بده بشارت پیران پارسا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است — با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند — اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی — کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند — در رقص و حالت آرد پیران پارسا را

آیینه سکندر جام جم است بنگر — تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد — دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

صوفی بیا که آینه صافیست جام را — تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس — کاین حال نیست صوفی عالیمقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین — کانجا همیشه باد بدست است دام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو — یعنی طمع مدار وصال دوام را

ایدل شباب رفت و نچیدی گلی ز عشق — پیرانه سر مکن هوس ننگ و نام را

مارا بر آستان تو بس حق خدمت است / ای خواجه باز بین بترحم غلام را
من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت / کاین دل نهاد بر کف عشقت زمام را
در نقد عیش کوش که چون آبخور نماند / آدم بهشت روضه دار السلام را
حافظ مرید جام می است ای صبا برو / واز بنده بندگی برسان شیخ جام را

ساقیا برخیز و در ده جام را / خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می بر کفم نه تا ز سر / بر کشم این دلق ازرق فام را
دود آه سینه نالان من / سوخت این افسردگان خام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان / ما نمیخواهیم ننگ و نام را
باده در ده چند ازین باد غرور / خاک بر سر نفس نافرجام را
محرم راز دل شیدای خود / کس نمی بینم ز خاص و عام را
با دلارامی مرا خاطر خوش است / کز دلم یکبار برد آرام را
ننگرد دیگر به سرو اندر چمن / هر که دید آن سرو سیم اندام را
صبر کن حافظ بسختی روز و شب / عاقبت روزی بیابی کام را

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را / بخال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت / کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را
فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب / چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است / باب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو / که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم / که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی / جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستر دارند / جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

لطف باشد گر نپوشی از گداها روت را / تا بکام دل به بیند دیدهٔ ماروت را
همچو هاروتیم دایم در بلای عشق زار / کاشکی هرگز ندیدی دیدهٔ ماروت را
کی شدی هاروت در چاه زنخدانش اسیر / گر نگفتی شمهٔ از حسن او ماروت را

میکشد جور و جفاهایت ز هجران ای صنم
روی بنما تا ببیند حافظ هاروت را

تا جمالت عاشقانرا زد بوصل خود صلا
جان و دل افتاده اند از زلف و خالت در بلا

انچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد
کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا

ترک ما گر میکند مستی و رندی جان من
ترک مستوری و زهدت کرده باید اولا

وقت عیش و موسم شادی و هنگام شباب
پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان ولا

حافظا گر پایبوس شاه دستت میدهد
یافتی در هر دو عالم زینت و عز و علا

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون
روی سوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم
کاینچنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی
آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه
نیست از سودای زلفت پیش ازین توفیر ما

عقل گر داند که دل در بند زلفش چون خوشست
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود
زلف بگشادی ز دست رفت باز نخجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد یار عزیز
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم
چون خراباتی شد ای یار طریقت پیر ما

صلاح کار کجا و من خراب کجا / ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را / سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس / کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال / خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد / چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست / کجا رویم بفرما ازین جناب کجا
ببین سیب زنخدان که چاه در راه است / کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دل
قرار چیست صبوری کدام خواب کجا

بملازمان سلطان که رساند این دعا را / که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
ز رقیب دیوسیرت بخدا همی پناهم / مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را
مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت / ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا
دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروزی / تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنائی بنوازد آشنا را

دل مستمند ما را بشکنج زلف بردی
مشکن دل ضعیفم بنواز این گدا را

بخدا که جرعهٔ ده تو بعاشق سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

چه قیامتست جانان که بعاشقان نمودی
رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا

ز فریب چشم جادو دل مستمند خون شد
نظری بکن بحالش بحق دلربا خدا را

دل دردمند حافظ که ز هجر تست پرخون
چه شود اگر ببخشی نظر وصال ما را

شب از مطرب که دل خوش باد وی را
شنیدم نالهٔ دلسوز نی را

چنان در جان من سوزش اثر کرد
که بی رقت ندیدم هیچ شی را

حریفی بد مرا ساقی که در شب
ز زلف و رخ نمودی شمس و دی را

چو شوقم دید در بزمی افزود
بگفتم ساقی فرخنده پی را

رهانیدی مرا از شر هستی
چو پیمودی پیاپی جام می را

حماک الله عن شر النوائب
جزاک الله فی الدارین خیرا

چو بیخود گشت حافظ کی شمارد
بیکجو مملکت کاوس و کی را

صبا

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را — که سر بکوه و بیابان تو دادهٔ ما را
شکرفروش که عمرش دراز باد چرا — تفقدی نکند طوطی شکرخا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمائی — بیاد آر محبان باده پیما را
غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل — که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر — بقید دام نگیرند مرغ دانا را
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست — سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب — که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را
بشکر صحبت احباب و روشنائی بخت — بیاد آر غریبان دشت و صحرا را

بر آسمان چه عجب گر ز گفتهٔ حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما — آبروی خوبی از چاه زنخدان شما
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده — باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید — زینهار ای دوستان جان من و جان شما
کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت — به که بفروشند مستوری بمستان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر — زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند — خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

دور دار از خاک وخون دامن چو بر ما بگذری — کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو — کای سر ناحق شناسان گوی میدان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست — بندهٔ شاه شماییم و ثناخوان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته — بو که بوی بشنویم از خاک بستان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی — تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

عمرتان باد و مراد ساقیان بزم جم — گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

میکند حافظ دعای بشنو و آمین بگو — روزی ما باد لعل شکر افشان شما

ما برفتیم تو دانی و دل غمخور ما — بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما

از نثار مژه چون زلف تو در زر گیرم — قاصدی کز تو سلامی برساند بر ما

بدعا آمده ام هم بدعا دست برار — که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

فلک آواره بهر سو کندم میدانی — رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما

بسر تست که آفاق بهم جمع شوند — نتوان برد هوای تو برون از سر ما

دردمندیم خبر میدهد از سوز درون — دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف برند | بکشد از همه انصاف ستم داور ما

تا ز وصف رخ زیبای تو دم زد حافظ
ورق گل خجلست از ورق دفتر ما

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب | گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
گفتمش بگذر زمانی گفت معذورم بدار | خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب
باز گفتم شاه من این عارض گلگون مپوش | ورنه خواهی کرد ما را خسته و غمگین غریب
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم | گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست | خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب
می‌نماید عکس می در رنگ روی مهوشت | همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب
بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت | گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب
گفتم ای شام غریبان طرهٔ شب رنگ تو | در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرت‌اند
دور نبود گر نشیند خسته و غمگین غریب

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب | ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
بحسن عارض و قد تو برده اند پناه | بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب

دو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت
خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل
بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

ازان دهان و لبت ای بسا حقوق نمک
که هست بر جگر ریش و سینه های کباب

بسوخت این دل خام و بکام خود نرسید
بکام اگر برسیدی نریختی خوناب

گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند
خبر نداری از احوال زاهدان خراب

مرا ابد ور لبت شد یقین که جوهر لعل
پدید میشود از آفتاب عالمتاب

بیمن همت عشقش رسیده ای دل
ز راه های خطا آمدی براه صواب

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ
بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

آفتاب از روی او شد در حجاب
سایه را باشد حجاب از آفتاب

دست ماه و مهر بر بندد بحسن
ماه بی مهرم چو بگشاید نقاب

از خیالم باز نشناسد کسی
گر در آغوشش به بینم شب بخواب

شاهدان مستور و مستان بی شکیب
خانقه معمور و درویشان خراب

سوز مستان گر بداند محتسب
در دم از می شان زند بر آتش آب

خون دل در جام دیدم از سرشک
آبرو بر باد دادم از شراب

هرکی

هر کرا از دیده باران بینی اشک
زیر دامن باد دارد چون سحاب
از برای باده می باید زدن
محتسب را حد بجد از حساب

حافظا وعظ و نصیحت گوش کن
ترک ترکان خطا نبود صواب

تعالی الله چه دولت دارم امشب
که آمد ناگهان دلدارم امشب
نهال عیشم از وصلش بر آورد
ز بخت خویش برخوردارم امشب
چو دیدم روی خوبش سجده کردم
بفضل الله نکو کردارم امشب
بران عزمم اگر خود میرود سر
که سرپوش از طبق بردارم امشب
تو صاحب نعمتی من مستحقم
زکات حسن ده خوشدارم امشب
کشد نقش انا الحق بر زمین خون
چو منصور ار کنی بردارم امشب
همیترسم که حافظ محو گردد
چه شور است اینکه در سر دارم امشب

میدمد صبح کله بسته سحاب
الصبوح الصبوح یا اصحاب
می چکد ژاله بر رخ لاله
المدام المدام یا احباب
می وزد در چمن نسیم بهشت
پس بنوشید دایما می ناب

15

چون سکندر حیات اگر طلبی — لب لعل نگار را دریاب
دلم از زهد زان گذشت بعشق — که بمیخانه یافت لب لباب
عاشق از روی خوب و باده صاف — نکند توبه خواجه در هر باب
تخت زرین زدست گل بچمن — راح چون لعل آتشین دریاب
لب لعل ترا حقوق نمک — هست بر ریش سینه های کباب
در میخانه بسته اند دگر — افتتح یا مفتح الابواب
در چنین موسمی عجب باشد — که به بندند میکده بشتاب

حافظا غم مخور که شاهد بخت
عاقبت برکشد ز چهره نقاب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب — فرصت زین به کجا باشد بده جام شراب
از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب — خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب
خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو — موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
شاهد و ساقی بدست افشان و مستان پای کوب — غمزه ساقی ز چشم می پرستان برده خواب
مجلس خاصست جای امن و نزهتگاه انس — اینکه می بینیم به بیداریست یارب یا بخواب
از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع — در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

جای

جای امن و یار ساقی و حریفان یکجهت | گرد چشم مست ساقی میبرستان از خراب

باشد آنمه مشتری درهای حافظ را اکنون
میرسد هر دم بگوش زهره گلبانگ رباب

اگر چه باده فرح‌بخش و باد گلبیز است | ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
صراحی و حریفی گرت بچنگ افتد | بهوش باش که ایام فتنه‌انگیز است
در آستین مرقع پیاله پنهان کن | که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
ز رنگ باده بشوییم خرقه‌ها در اشک | که موسم ورع و روزگار پرهیز است
سپهر برشده پرویزنیست خون‌افشان | که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است
مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر | که صاف این سر خم جمله دردآمیز است

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

آن سیه‌چرده که شیرینی عالم با اوست | چشم میگون لب خندان رخ خرم با اوست
گرچه شیرین‌دهنان پادشهانند ولی | او سلیمان زمانست که خاتم با اوست
خال مشکین که بدان عارض گندم‌گونست | سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران | چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

باکه این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدان است گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است
یا رب این تاثیر دولت از کدامین کوکب است

شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست
تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
هر دلی در حلقهٔ زلفت بیا رب یا رب است

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف
صد هزاران گردن جان زیر طوق غبغب است

اندران موکب که بر پشت صبا بندند زین
با سلیمان کی برآیم من که مورم مرکب است

آبحیوانش ز منقار بلاغت میچکد
زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشرب است

تاب خوی عارضش بین کافتاب گرم رو
در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لب است

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربی است

پری

پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ ناز | بسوخت دیده ز حیرت که اینچه بوالعجبی است
درین چمن گل بیخار کس نچید آری | چراغ مصطفوی با شرار بولهبی است
سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد | که کام بخشی او را بهانه بی‌سببی است
دوای درد خود اکنون ازان مفرح جوی | که در صراحی چینی و ساغر حلبی است
به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط | مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبی است
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر | که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبی است
هزار عقل و هنر داشتم من اندر دل | کنون که مست و خرابم صلاح بی‌ادبی است
حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از روم | ز خاک مکه ابوجهل اینچه بوالعجبی است

بیار می که چو حافظ مدامم استظهار
بگریهٔ سحری و نیاز نیم‌شبی است

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت | بنگر که از کجا بکجا میفرستمت
در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست | می‌بینمت عیان و دعا میفرستمت
هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر | در صحبت شمال و صبا میفرستمت
حیف است طایری چو تو در خاکدان غم | زینجا بآشیان وفا میفرستمت
تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند | قول و غزل بساز و نوا میفرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب — جان عزیز خود بنوا میفرستمت
هر دم غمی فرست مرا و بگو بناز — کاین تحفه از برای خدا میفرستمت
ای غایب از نظر که شدی همنشین دل — میگویمت دعا و ثنا میفرستمت
در روی خود تفرّج صنع خدا بکن — کآیینهٔ خدای نما میفرستمت
ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت — با درد صبر کن که دوا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسپ و قبا میفرستمت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت — وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز — کاغوش که شد منزل آسایش خوابت
راه دل عشاق زد آن چشم خمارین — پیداست ازین شیوه که مست است شرابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت — تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل — باری بغلط صرف شد ایام شبابت
درویش نمیپرسی و ترسم که نباشد — اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت
رفتی ز کنار من دلخسته بناکام — تا جای که شد منزل و ماواگه خوابت
ای قصر دل افروز که منزلگه انسی — یارب مکناد آفت ایام خرابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی | پیداست نگارا که بلند است جنابت
دور است سر آب درین بادیه هشدار | تا غول بیابان نفریبد بسرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و بازآ که خرابم ز عتابت

این پیک نامور که رسید از دیار دوست | آورد حرز جان بخط مشکبار دوست
خوش میدهد نشان جمال و جلال یار | خوش میکند حکایت عز و وقار دوست
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار | در گردش اند بر حسب اختیار دوست
مائیم و آستانهٔ یار و سر نیاز | تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست
دل دادمش بمژده و خجلت همی برم | زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست
شکر خدا که از مدد بخت کارساز | بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست
کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح | زان خاک دلنواز که شد رهگذار دوست
گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند | ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدایرا که نیم شرمسار دوست

ای غایب از نظر بخدا می سپارمت | جانم بسوختی و ز جان دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خویش
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

خونم بریخت وز غم هجران خلاص داد
منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

محراب ابروان بنما تا سحرگهی
دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده در کنار
بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب
بیمار باز پرس که در انتظارمت

میگریم و مرادم ازین سیل اشکبار
تخم محبت است که در دل بکارمت

بارم ده از کرم سوی خود تا بکام دل
در پای دمبدم گهر از دیده بارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

المنة لله که در میکده باز است
زانرو همه را بر در او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی
آن می که در اینجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

بر دوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم
تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است

رازی که بر خلق نگفتیم و نگوئیم
با دوست توان گفت که او محرم راز است

لطف

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان / کوته نتوان کرد که این قصه درازاست
پای دل مجنون و خم طرهٔ لیلی / رخسارهٔ محمود و کف پای ایازاست
در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که درآید / از قبلهٔ ابروی تو در عین نمازاست
ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین / از شمع بپرسید که در سوز و گدازاست

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست / منزل آنمه عاشق کش عیار کجاست
شب تاراست و ره وادی ایمن در پیش / آتش طور کجا موعد دیدار کجاست
آنکس است اهل بشارت که اشارت داند / نکته‌ها هست ولی محرم اسرار کجاست
هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد / در خرابات بپرسید که هشیار کجاست
عاشق خسته ز درد و غم هجران تو سوخت / هیچ پرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست
هر سر موی مرا با تو هزاران کاراست / ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست
عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو / دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول / یار ترسابچه و خانهٔ خمار کجاست
باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی / عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست
حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج / فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست

بنال بلبل اگر با منت سر یاری است
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

دران زمین که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست
چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه ایست نهانی که عشق ازان خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه رویست و چشم و عارض و خط
هزار نکته درین کار و بار دلداریست

قلندران طریقت به نیم جو نخرند
قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری بدشواریست

سحر کرشمهٔ وصلش بخواب میدیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

نه بسته اند در توبه حالیا می نوش
که توبه وقت گل از عاشقان گنهکاریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت
ایا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین
کس واقف آن نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از اثر آتش دل سوز
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ او دمبدم از چشمهٔ چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران
در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست
دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان
چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی
ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را
هلال یکشبه و ماه چارده دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونهٔ زخم طاق بارگه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساقی خواند	رموز جام جم از نقش خاک ره دانست
حدیث ساغر پنهان که می زند حافظ	چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

برو بکار خود ای واعظ اینچه فریادست	مرا فتاد دل از کف ترا چه افتادست
میان او که خدا آفریده است از هیچ	دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست
ولا منال ز بیداد جور یار که یار	ترا نصیب همین کرده است و این دادست
اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی	اساس هستی من زان خراب آبادست
بکام تا نرساند مرا لبش چون نی	نصیحت همه عالم بگوش من بادست
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست	اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست	بیار باده که بنیاد عمر بر بادست
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود	ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر	که این حدیث ز پیر طریقتم یادست
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد	که این عجوزه عروس هزار داماد است

اهنا

رضا بده بقضا وز جبین گره بگشا | که بر من و تو در اختیار نگشادست
برو ملامت دردی کشان مکن زاهد | که زرق قسم تو و رزق ما همین دادست
چه گویمت که بمیخانه دوش وقت سحر | سروش عالم غیبم چه مژدها دادست
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین | نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست
ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر | ندانمت که درین دامگه چه افتادست
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد | که این لطیفه غیبم ز رهروی یادست
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل | بنال بلبل بیدل که جای فریادست
فریب و عشوه حسن از جهان پیر مخر | که هر که کرد بوی اختلاط ناشادست

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت | بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت
یارب مگیرش ارچه دل چون کبوترم | افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت
بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار | حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت
با این همه هر آنکه نخواری کشید ازو | هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت
ساقی بیار باده و با مدعی بگو | انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راه رو که ره بحریم درش نبرد | مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

اگر بلطف بخوانی مزید الطافست | وگر بقهر برانی درون ما صافست
بنامه وصف تو کردن نه حد امکانست | چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصافست
بچشم عشق توان دید روی شاهد را | که نور چهرهٔ خوبان ز قاف تا قافست
ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان | که آن مقام مقالات کشف کشافست

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حکایت زردوز و بوریا بافست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست | شمشاد سایه پرور من از که کمترست
از آستان پیر مغان سر چرا کشیم | دولت درین سرا و گشایش ازین درست
یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب | کز هر کسی که می‌شنوم نامکررست
در راه ما شکسته دلی میخرند و بس | بازار خودفروشی ازین راه دیگرست
دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت | امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست
چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه | تشخیص کرده‌ایم مداوا مقررست

ای

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته / کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

شیراز و آب رکنا و آن باد خوش نسیم / عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرقست ز آب خضر که ظلمات جای اوست / با آب ما که منبعش الله اکبر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم / با پادشه بگوی که روزی مقدر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتست کلک تو / کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست / که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد / ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق / حوالتم بخرابات کرد روز نخست

شدم ز دست تو شیدای دشت و کوه هنوز / نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست

بکن معامله واین دل شکسته بخر / که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

زبان مور بر آصف دراز گشت چرا / که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست / چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجو / گناه باغ چه باشد چو این نهال نرست

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
و اندران برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

عارفی کو سیر کرد اندر مقام نیستی
هست شد چون نیستی از عالم اسرار داشت

یار گر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حورا سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست
وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت
هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همیداشت
از محنت هجر تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید
دور از درت آن خستهٔ مهجور نماندست

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست   کز جان رمقی در تن رنجور نماندست

در هجر تو گر چشم مرا آب نماندست   گو خون جگر ریز که معذور نماندست

صبر است مرا چارهٔ هجران تو لیکن   چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

حافظ ز غم گریه نپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیهٔ سور نماندست

ما را ز آرزوی تو پروای خواب نیست   بی روی دلفریب تو بودن صواب نیست

در دور چشم مست تو هشیار کس ندید   گو دیده کز تصور چشمت بخواب نیست

در هر که بنگرم بغمی از تو مبتلاست   یکدل ندیده ام که ز عشقت خراب نیست

هر کو بدست عشق تو شد کشته روز حشر   او را در آن حساب سوال و جواب نیست

حافظ چو زر بوته در افتاد تاب یافت
عاشق نباشد آنکه چو زر او بتاب نیست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست   دل سودا زده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو در عین سواد سحر است   اینقدر هست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست   نقطهٔ دوده که در حلقه جیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار   چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست / از سر کوی تو زانرو که عظیم افتادست
دلمن در هوس روی تو ای مونس جان / خاک راهیست که در پای نسیم افتادست
آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت / بر در میکده دیدم که مقیم افتادست
سایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم / عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

حافظ گم شده را با غمت ای جان عزیز / اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

ساقیم خضر است و می آب حیات / توبه از می چون کنم هیهات هات
باده تلخ از لب شیرین لبان / در حلاوت می برد آب از نبات
چون دم عیسی نسیم لطف او / مرده صد ساله را بخشد حیات
روزی ما بین که در دیوان عشق / جز ز غم مجری نشد ما را برات
جز بآب آتشین یعنی شراب / حل نمیگردد مرا این مشکلات
شاد بادا روح آن رندی که او / بر سر کوی مغان یابد ممات

حاصل عمر تو حافظ در جهان / باده صافست و باقی ترهات

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت / حقوق خدمت ما عرض کرد بر کرمت

بنوک خامه

بنوک خامه رقم کردهٔ سلام مرا — که کارخانه دوران مباد بی رقمت
نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد — که در حساب خرد سهو نیست در قلمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد — که گر سرم برود برندارم از قدمت
زحال ما دلت آگه شود ولی وقتی — که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت
صبا حکایت زلف تو کرد با گل و سرو — رقیب کی ره غماز داد در حرمت
دلم مقیم در تست حرمتش میدار — بشکر آنکه خدا داشتست محترمت
مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت — که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد — که جان عاشق دلخسته زنده شد بدمت
روان تشنهٔ ما را بجرعهٔ دریاب — که میدهند زلال خضر بجام جمت

کمینه است و تو خوش تیز میروی حافظ
مکن که گرد برآید زشه رهِ عدمت

بجز آستان توام در جهان پناهی نیست — سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
عدو چو تیغ زند من سپر بر اندازم — که تیر من بجز از نالهٔ و آهی نیست
زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر — بگو بسوز که بر من به برگ کاهی نیست
غلام نرگس جماش آن پری رویم — که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن — که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن — که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی بر تابم — کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست

چنانکه از همه سو دام راه می بینم — به از حمایت زلفت مرا پناهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

امروز شاه انجمن دلبران یکیست — دلبر اگر هزار بود دلبر آن یکیست

من بهر آن یکی دو جهان داده ام بباد — عیبم مکن که حاصل هر دو جهان یکیست

سود و زیان عالم پندار را بگو — سرمایه کم کنید که سود و زیان یکیست

خلقی زبان بدعوی عشقش گشاده اند — ای من غلام آنکه دلش با زبان یکیست

حافظ بر آستانهٔ دولت نهاده سر
دولت در آن سر است که با آستان یکیست

حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست — باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست — همه آنست وگرنه دل و جان اینهمه نیست

از تهتک مکن اندیشه و چون گل خوش باش — زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست

گر ز

منت سدره وطوبی ز پی سایه مکش / که چو خوش بنگری ای سرو روان اینهمه نیست
دولت آنست که بیخون دل آید بکنار / ورنه با سعی عمل باغ جنان اینهمه نیست
پنج روزی که درین مرحله فرصت داری / خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست
زاهد ایمن مشو از بازی دوران زنهار / که ره از صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست
بر لب بحر فنا منتظرم ای ساقی / فرصتی دان که ز لب تا بدهان اینهمه نیست
دردمندی من سوخته زار و نزار / ظاهرا حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست

حال دل با تو گفتنم هوس است / خبر دل شنفتنم هوس است
طمع خام بین که قصهٔ فاش / از رقیبان نهفتنم هوس است
شب قدری چنین عزیز و شریف / با تو تا روز خفتنم هوس است
وه که دردانه‌ای چنین نازک / در شب تار سفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای / که سحرگه شکفتنم هوس است
از برای شرف بنوک مژه / خاک راه تو رفتنم هوس است
همچو حافظ برغم مدعیان / شعر رندانه گفتنم هوس است

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت
آری باتفاق جهان میتوان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که سوز دلش در زبان گرفت

چون لاله کج نهاد کلاه طرب زکبر
هر داغ دل که باده چون ارغوان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار میشدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آن روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت
کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

زین آتش نهفته که در سینه منست
خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

می خور که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان
زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست
از غیرتش صبا نفس اندر دهان گرفت

می ده بجام زر که صباح صبوحیان
چون پادشه بتیغ زرافشان جهان گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند
کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد
زاهد بجام می زد و از غم کران گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
حاسد چگونه نکته تواند بران گرفت

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست
چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست

جانان

جانان بحاجتی که تراهست با خدا / آخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست
ای پادشاه حسن خدارا بسوختیم / آخر سوال کن که گدارا چه حاجتست
ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست / در حضرت کریم تقاضا چه حاجتست
محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست / چون رخت ازان تست بیغما چه حاجتست
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست / اظهار احتیاج خود انجا چه حاجتست
ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار / میداندت وظیفه تمنا چه حاجتست
آن شد که بار منت ملاح بردمی / گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست / احباب حاضراند با عدا چه حاجتست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست / گشاد کار من اندر کرشمه های تو بست
هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد / چو غنچه هر که دل اندر پی هوای تو بست
مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام / سحر کهان که دل هر دو در نوای تو بست
مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند / زمانه تا قصب زرکش قبای تو بست
چه نافه بر دل مسکین من گره مفکن / که عهد با سر زلف گره گشای تو بست

زکار ما و دل غنچه بس گره بگشود / نسیم صبح چو دل در پی هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد / ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال / خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت / بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

خوشتر ز عیش صحبت باغ و بهار چیست / ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار / کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموییست هوش دار / غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم / جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند / ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش / ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار / معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست / تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت / بقصد جان من زار ناتوان انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دور زمان
مرا به بندگی خواجهٔ جهان انداخت

به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول را گره میزد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

شراب خورده خوی کرده چون شدی بچمن
که آبروی تو آتش در ارغوان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز
هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

کنون بآب می لعل خرقه میشویم
نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که قسمت ازلش در می مغان انداخت

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست
همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

بحاجب در خلوتسرای خاص بگو
فلان زگوشه نشینان خاک درگه ماست

اگر بسالی حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

دل سراپرده محبت اوست
دیده آیینه دار طلعت اوست

من که سر بر نیاورم بدو کون
گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هرکس بقدر همت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب
هرچه دارم زیمن دولت اوست

دور مجنون گذشت نوبت ماست
هر کرا پنج روز نوبت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم
زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای
اثر رنگ و بوی صحبت اوست

من که باشم دران حرم که صبا
پرده دار حریم حرمت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه باک
غرض اندر میان سلامت اوست

فقر ظاهر مبین تو حافظ را
سینه گنجینه محبت اوست

دیوان لغات

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است / صراحی می ناب و سفینهٔ غزلست

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست / پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست

خلل پذیر بود هر بنا که می بینی / مگر بنای محبت که خالی از خللست

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس / ملالت علما هم ز علم بی عملست

بگیر طرهٔ مه چهره را و قصه مخوان / که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحلست

بچشم عقل درین رهگذار پر آشوب / جهان و کار جهان بی ثبات و بی محلست

دلم امید فراوان بوصل او میداشت / ولی اجل بره عمر رهزن املست

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش / چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازلست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست / مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

از نعل سمند او شکل مه نو پیدا / وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست / وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

شمع دل مشتاقان بنشست چو او برخاست / افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

چون شمع وجود من شب تا بسحر خود را / میسوخت چو پروانه تا روز ز پا ننشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید / ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست

بازآی که باز آید عمر شده حافظ را / هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

دل دو نیمم شد و دلبر بملامت برخاست / گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست / که نه در آخر صحبت به ندامت برخاست

شمع گر بارخ خوبت بزبان لافی زد / پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو / بهواداری آن عارض و قامت برخاست

پیش بالای تو پا بر نگرفت از خجلت / سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت / بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

حافظ این خرقه بر انداز مگر جان ببری / کآتش از خرقه سالوس و کرامت برخاست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست / کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او / گرچه پری وش است ولیکن فرشته خوست

چندان گریستیم که هر کس که برگذشت / در اشک ما چو دید روان گفت کاین چه جوست

سرها چو گوی بر سر کوی تو باختیم / واقف نشد کسی که چه گویست و آنچه گوست

هیچست آن دهان که نبینم ازو نشان / مویست آن میان و ندانم که اینچه موست

کجهد

عمریست تا ز زلف تو بوی شنیده ام — زان بوی در مشام دل من هنوز بوست
دارم عجب که نقش خیال تو چون نرفت — از دیده ام که دم بدمش کار شست و شوست
بی گفتگوی زلف تو دل را همی کشد — با زلف دلکش تو کرا روی گفتگوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست — در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست
گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست — چون من درین دیار فراوان غریب هست
هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد — لیکن امید وصل توام عنقریب هست
در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست — هر جا که هست پرتو روی حبیب هست
عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد — ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست
آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند — ناموس دیر و راهب و نام صلیب هست

فریاد حافظ اینهمه آخر بهرزه نیست
هم قصهٔ غریب و حدیث عجیب هست

روزگاریست که سودای بتان دین منست — غم این کار نشاط دل غمگین منست
دیدن روی ترا دیدهٔ جان بین باید — وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر ‌‌‌ از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد ‌‌‌ خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی ‌‌‌ کار آن شوخ سیه چردهٔ شیرین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار ‌‌‌ کاین کرامت سبب عزت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس اینهمه دولت مفروش ‌‌‌ که تماشاگه سلطان دل مسکین منست

یارب آن کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست ‌‌‌ که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست ‌‌‌ می ز میخانه بجوش آمد و می باید خواست

نوبت زهد فروشان گران جان بگذشت ‌‌‌ وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست

چه ندامت خورد آنکس که چو ما باده نخورد ‌‌‌ این نه عیب است به نزد خرد واین نه خطاست

باده نوشی که درو هیچ ریائی نبود ‌‌‌ بهتر از زهد فروشی که درو روی و ریاست

ما نه مردان ریائیم و حریفان نفاق ‌‌‌ آنکه او عالم سر است برین قول گواست

فرض ایزد بگذاریم و بدی هم نکنیم ‌‌‌ آنچه گویند روا نیست نگوئیم رواست

چه شود گر من و او یک دو قدح باده خوریم ‌‌‌ باده از آب رز انست نه از خون شماست

این نه عیب است کزین عیب خلل خواهد بود | ور بود عیب چه شد مردم بی عیب کجاست

حافظ از عشق خط و خال تو سرگردان است
همچو پرگار ولی نقطهٔ دل پا برجاست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست | منت خاک درت بر بصری نیست که نیست
ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی | سرّ سودای تو در هیچ سری نیست که نیست
آب چشمم که برو منت خاک در تست | زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست
از وجود اینقدرم نام و نشان هست که هست | ور نه از ضعف در اینجا اثری نیست که نیست
کمر کین دل خسته چه بندی که ز مهر | بر میان دل و جانم کمری نیست که نیست
من دلشده از دست تو خونین جگرم | از غم عشق تو پر خون جگری نیست که نیست
اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب | خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست
من ازین طالع شوریده برنجم ورنه | بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست
تو خود ای شعلهٔ رخشنده چه در سر داری | که کباب از حرکاتت جگری نیست که نیست
از خیال لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش | غرق آب عرق اکنون شکری نیست که نیست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز | ور نه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود | آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنودست | در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست | مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی | از ازل تا بابد فرصت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت | منظری از چمن نزهت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال | بی تکلف بشنو دولت درویشانست

ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا | سیم و زر در کنف همت درویشانست

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید | کبریائیست که در حشمت درویشانست

روی مقصود که شاهان بدعا می طلبند | مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست

بندهٔ آصف عهدم که درین سلطنتش | صورت خواجگی و سیرت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد | فتح آن در نظر رحمت درویشانست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه | کیمیائیست که در صحبت درویشانست

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز | خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

هرکه او آب حیات ابدی میجوید | منبعش خاک در خلوت درویشانست

خسروان قبلهٔ حاجات دعایند ولی | سببش بندگی حضرت درویشانست

حافظ اینجا بادب باش که سلطانی ملک | همه در بندگی عظمت درویشانست

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست | کرم نمای فرود آ که خانه خانهٔ تست

بزلف و خال و خط از عاشقان ربودی دل | لطیفهای عجب زیر دام و دانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد | که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن | که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

بتن مقصرم از دولت ملازمتت | ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی | در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار | که توسن چو فلک رام تازیانهٔ تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز | ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست | آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

هر دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود | در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این طریق | چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

مارا بمنع عقل مترسان و می بیار / کاین شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

رویش بچشم پاک توان دید چون هلال / هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست

از چشم خود بپرس که مارا که میکشد / جانان گناه طالع و جرم ستاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی / حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت / گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم / یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

این راه را نهایت صورت نمیتوان بست / کش صد هزار منزل پیش است در بدایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس / گویی که دلشناسان رفتند زین ولایت

اندر شب سیاهم گم گشت راه مقصود / از گوشه برون آی ای کوکب هدایت

در هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود / زنهار زین بیابان وین راه بی نهایت

چشمت بغمزه مارا خون خورد و می پسندی / جانان روا نباشد خونریز را حمایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا / سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

هر چند رو نیابم رو از درت نتابم / جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

ای آفتاب تابان میسوزد اندرونم / یک ساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت

عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ | قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست | راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا هر کسی ببوی نسیمش دهند جان | بگشود نافه را و در آرزو ببست

گفتم که حسن چهرهٔ او را بیان کنم | چون روی خود نمود در گفتگو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو | ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

یارب چه نغمه کرد صراحی که خون خم | با نغمه های قلقلش اندر گلو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت | این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

مطرب چه نغمه کرد که در حلقهٔ سماع | بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

زلف آشفته خوی کرده و خندان لب و مست | پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان | نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد بآواز حزین | گفت کای عاشق دیرینهٔ من خوابت هست

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم | اگر از خمر بهشت است وگر از بادهٔ مست

عارفی را که چنین باده شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه بما روز الست

خندهٔ جام می و زلف گره‌گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

زگریه مردم چشمم نشسته در خون است
ببین که در طلبت حال مردمان چون است

بیاد لعل تو و چشم مست میگونت
زجام جم می لعلی که میخورم خون است

زمشرق سر کو آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایون است

حکایت لب شیرین کلام فرهاد است
شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنون است

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست
سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است

زدور باده بجان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور دور گردون است

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرون است

ازان زمان که زچشمم برفت یار عزیز
کنار دیدهٔ من همچو رود جیحون است

زبیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست	بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش	زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
اینچه استغناست یارب وینچه قادر حکمتست	کاین همه زخم نهانست و مجال آه نیست
صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب	کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست
هر که آید گو بیا و هر که خواهد گو برو	گیر و دار حاجب و دربان درین درگاه نیست
هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست	ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود	خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست
بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایم است	ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتی است
عاشق دُردی کش اندر بند مال و جاه نیست

سر ارادت ما آستان حضرت دوست	که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد	که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست
نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است	فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست
رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت	چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را	که باد غالیه سایست و خاک عنبربوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر / نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

زبان ناطقه در وصف شوق او لالست / چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت / کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت / وان پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود / عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

آن عشوه داد عشق که تقوی ز ره برفت / وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار زین عبارت شیرین دلفریب / گوئی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست / کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

هر سرو قد که بر مه و خور حسن میفروخت / چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت

حافظ تو این دعا که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

ساقیا آمدن عید مبارک بادت / وآن مواعید که کردی نرود از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق / برگرفتی ز حریفان دل و دین بیدادت

زلال

برسان بندگی دختر رز گو بدر آی
که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم مقدم تست
جای غم باد هران دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزین تفرقه خوش باز آورد
طالع نامور و دولت مادر زادت

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پری روی تو دید
دل سودازده اش بر من دیوانه بسوخت

آنچنان سوخت مرا آتش سوداش که شمع
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

آشنایان نه غریبست که دلسوز منند
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد
خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
همچو لاله جگرم بی می و میخانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

ترک افسانه بکن حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی‌حضور صراحی و جام رفت

زاهد تو دان و خلوت تنهایی بلا
عشاق را حواله بعیش مدام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود
می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی
در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید
تا بوی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز بدار السلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مگو نصیحت حافظ که ره نیافت
گم گشته‌ای که بادهٔ عشقش بکام رفت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتی است که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز
که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

غم کهن بمی سال خورده دفع کنید
که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

فغان

فغان که آمد نامهربان دشمن دوست
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد
که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل
قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

بیار باده بخور زانکه پیر میکده دوش
بسی حدیث ز عفو رحیم رحمان گفت

بعشوه که سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز
من این نگفته ام آنکس که گفت بهتان گفت

مطلب طاعت و پیمان صلاح از من مست
که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا
که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست

بجز از نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنت باد که در باغ نظر
چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

کمر کوه کمست از کمر مور اینجا
ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

حافظ از دولت وصل تو سلیمانی یافت
یعنی از وصل تواش هست کنون باد بدست

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست

سرم بدنیی و عقبی فرو نمی آید
تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم چیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب
بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظرم اینچنین خوشش آراست

نخفته‌ام بخیالی که می پزم شبها
خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم
اگر بباده بشوئید حق بدست شماست

چه ساز بود که بنواخت دوش آن مطرب
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
کجاست وقت عبادت چه جای وقت دعا

ازان زمان که بحافظ رسید صوت حبیب
فضای سینه شوقم هنوز پر ز صداست

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج
بلی بحکم بلی بسته‌اند عهد الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش / که نیستی است سرانجام هر کمال که هست
شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر / بباد رفت و ازان خواجه هیچ طرف نبست
ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی / هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست
زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید / که گفتهٔ سخنش میبرند دست بدست

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست / وقت گل خوش باد کزوی وقت میخواران خوشست
از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود / آری آری طیب انفاس هواداران خوشست
مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق / دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوشست
ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت میکند / ناله کن بلبل که گلبانگ دل افکاران خوشست
نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست / شیوهٔ رندی و خوشباشی عیاران خوشست
از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش / کاندرین دیر کهن حال سبکساران خوشست
حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست / تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست / بیار نفحهٔ از گیسوی معنبر دوست
بجان او که بشکرانه جان برافشانم / اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

وگر چنانکه دران حضرتت نباشد بار / برای دیده بیاور غباری از در دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزان است / ز حسرت بر و بالای چون صنوبر دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات / مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

اگرچه دوست بچیزی نمیخرد ما را / بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد / چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست / گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس / که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی / ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده / بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق / هر که قدر نفس باد یمانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم / محتسب نیز ازین عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید / ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان / هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظومه که از طبع انگیخت / اثر تربیت آصف ثانی دانست

بجز

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

نا امیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل
تو پس پرده چه دانی که چه خوبست و چه زشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خشت در میکدها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار
تو غنیمت شمر این سایهٔ بید و لب کشت

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل
تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

گر نهادت همه اینست زهی نیک نهاد
ور سرشتت همه اینست زهی پاک سرشت

نه من از خلوت تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت آمد و از دست بهشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

غمش تا در دلم ماوا گرفتست
سرم چون زلف او سودا گرفتست

لب چون آتشش آب حیاتست
ز آبش آتشی در ما گرفتست

همای همتم عمریست کز جان
هوای آن قد رعنا گرفتست

شدم عاشق ببالای بلندش
که کار عاشقان بالا گرفتست

چو ما در سایهٔ الطاف اوئیم / چرا او سایه از ما وا گرفت است
ز دریای دو چشم گوهر اشک / جهان در لولو لالا گرفت است
نسیم صبح عنبر بوست امروز / مگر یارم ره صحرا گرفت است
حدیث عشقم ای سرو سمن بر / بوصف قامتت بالا گرفت است
دوای غم بجز می نیست حافظ / ازان رو ساغر صهبا گرفت است

کنون که در کف گل جام باده صافست / بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر / چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست
بدر دو صاف ترا حکم نیست دم درکش / که هر چه ساقی ما کرد عین الطافست
ببر ز خلق و چو عنقا قیاس کار بگیر / که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست
حدیث مدعیان و خیال همکاران / همان حکایت زردوز و بوریا بافست
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد / که می حرام ولی به ز مال اوقافست
خموش حافظ و این نکته های چون زر سرخ / نگاه دار که قلاب شهر صرافست

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت / من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت

چمن حکایت اردیبهشت میگوید
نه عارفست که نسیه خرید و نقد بهشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب
بدان سرست که از خاک ما بسازد خشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست
که آگهست که تقدیر بر سرم چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
اگرچه غرق گناهست میرود به بهشت

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست
در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینه صنع الهی است
حقا که چنین است درین روی ریا نیست

زاهد دهدم توبه ز روی تو زهی روی
هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر و ز دیده ضیا نیست

از بهر خدا زلف میارای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

بازآی که بی روی تو ای شمع دل افروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است
جانان مگر این قاعده در شهر شما نیست

دی میشد و گفتم صنما عهد بجا آر
گفتا غلط ای خواجه درین عهد وفا نیست

عاشق چه کند گر نخورد تیر ملامت / با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست
چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان / دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت / در هیچ سری نیست که سرّی ز خدا نیست
گفتن بر خورشید که من چشمهٔ نورم / دانند بزرگان که سزاوار سُها نیست
در صومعهٔ زاهد و در خلوت عابد / جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست
ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ / فکرت مگر از غیرت قرآن خدا نیست

گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت / ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت
برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت / جور شاه کامران گر بر گدائی رفت رفت
گر دلم از غمزهٔ دلدار باری برد برد / در میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت
از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی / چون میان همنشینان ماجرائی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار / هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت
عشقبازی را تحمل بایدای دل پای دار / گر ملالی بود بود و گر خطائی رفت رفت
عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه / پای آزادی که بندد گر بجائی رفت رفت

گل در بر و می بر کف و معشوق بکام است
سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع میارید درین بزم که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مجلس ما عطر میارید که جان را
هر دم ز سر زلف تو خوشبوی مشام است

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگ است
چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

در مذهب ما باده حلالست ولیکن
بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است

از چاشنی قند مگوئید و ز شکر
زانرو که مرا در لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است
همواره مرا کنج خرابات مقام است

از ننگ چه پرسی که مرا نام ز ننگ است
وز نام چه گوئی که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
آنکس که چو ما نیست درین شهر کدام است

با محتسبم عیب مگوئید که او نیز
پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایّام گل و یاسمن و عید صیام است

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست
از پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم ازان چشم سیه بادش و مژگان دراز
هر که دل بردن او دید و در انکار منست

بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا
عشق آن شاهد سرمست خریدار منست

طبلهٔ عطر گل و درج عبیر افشانش / فیض یک شمهٔ ز بوی خوش عطار منست

باغبانا چو نسیم ز در خویش مران / کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود / نرگس او که طبیب دل بیمار منست

ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کو / شاه راهیست که منزلگه دلدار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت / یار شیرین سخن نادره گفتار منست

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست / دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانهٔ چنگ و صبوح نیست چه باک / نوای من بسحرگاه عذرخواه منست

ز بادشاه و گدا فارغم بحمد الله / گدای خاک در دوست بادشاه منست

کلاه دولت خسرو کجا بدست آید / که خاک گوشهٔ عزلت کلاه جاه منست

مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر / که ذل جور و جفای تو عزّ و جاه منست

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست / جز این خیال ندارم خدا گواه منست

ازان زمان که بران آستان نهادم رو / فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنه / رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ / تو در طریق ادب کوش و گو گناه منست

مرا

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست / تا کنم جان از سر رغبت فدائی نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس / طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دام است و خالش دانهٔ آن دام و من / بر امید دانهٔ افتاده ام در دام دوست

سر ز مستی بر نگیرد تا بصبح روز حشر / هر که چون من در ازل خورداست می از جام دوست

گرد ها دستم کشم در دیده همچون توتیا / خاک راهی کو مشرف گشته از اقدام دوست

من نگفتم شمّهٔ از شرح شوق خود ولی / بعد ازین خواهم نمودن دایما ابرام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق / ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظ اندر درد او میساز و از درمان مگو
زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

ما هم این هفته شد از شهر بچشمم سالیست / حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخش اندر رخ او / عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش / گرچه در عشوه گری هر مژه اش قتالیست

ای که انگشت نمائی بکرم در همه شهر / وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد ازینم نبود شائبه در جوهر فرد / که دهان تو برین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد / نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حالت بکشد | حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

مارا ز خیال تو چه پروای شراب است | خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست
گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست | هر شربت عذبم که دهی عین عذابست
افسوس که شد دلبر و در دیده گریان | تحریر خیال خط او نقش بر آب است
بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود | از سیل دمادم که درین منزل خوابست
معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن | اغیار همی بیند ازان بسته نقاب است
گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید | در آتش رشک از غم دل غرق گلابست
راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم | دریای محیط فلکش عین حباب است
بی روی دل آرای تو ای شمع دل افروز | دل رقص کنان بر سر آتش چو کبابست
سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم | دست از سر آبی که جهان جمله سرابست
در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت | وین طرفه که بر روی تو صد گونه نقابست
در کنج دماغم مطلب جای نصیحت | کاین حجره پر از زمزمه چنگ و ربابست

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

مدتی شد کاتش سودا ستو در جان ماست
زان تمنایی که دایم در دل ویران ماست

مردم چشمم بخوناب جگر غرقند زان
چشمه مهر رخش در سینه نالان ماست

آب حیوان قطره زان لعل همچون شکر است
قرص خور عکسی ز روی آن مه تابان ماست

تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین
بر من این معنی که ما زان وی و او زان ماست

چند گویی ای مدرس شرح دین خاموش باش
جان ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب
محرم این سر معنی جان علوی دان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گذار
کان صنم از روز اول مونس و مهمان ماست

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست
دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می بندد
گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بسته دام قفص باد چو مرغ وحشی
طائر سدره اگر در طلبت طائر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بران سرو بلندش برسد
هر کرا در طلبش همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم
زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست

من که در آتش سودا تو آهی نزنم
چون توان گفت که بر درد دلم صابر نیست

روز اول چو سر زلف تو دیدم گفتم
که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت
خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخه باشد ز نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
برافشان تا فروریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل | من از افسون چشم مست و او از بوی گیسوت

زهی همت که حافظ راچه در دنیا چه در عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک در کویت

هران خجسته نظر کزپی سعادت رفت | بکوی میکده وخانه ارادت رفت

برطل نیم می کشف کرد سالک راه | رموز غیب که در عالم شهادت رفت

بیا و معرفت از من شنو که در سخنم | ز فیض روح قدس نکته سعادت رفت

مجو ز طالع مولود من بجز رندی | که این معامله با کوکب ولادت رفت

ز بامداد بطرز دگر برامده | وظیفه می دوشین ملز زیادت رفت

مگر بمعجزه کوشد طبیب عیسی دم | وگرنه کار من خسته ازعادت رفت

هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش
بکنج زاویهٔ طاعت و عبادت رفت

یا رب این شمع دل افروز ز کاشانهٔ کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست
تا هم‌آغوش که می‌باشد و هم‌خانه کیست

ان می لعل که ناخورده مرا کرده خراب
راح روح که و ... ن ده پیمانه کیست

دولت صحبت ان شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدارا که به پروانه کیست

مید مد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مائل افسانه کیست

یا رب آن شاه وشی ماه رخ زهره جبین
در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

گفتم اه از دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

یارب سببی ساز که یارم بسلامت / باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید / تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند / آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق / ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا / کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن / فردا چو شوم خاک چه سود اشک ندامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی / بر می‌شکند گوشه محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم / بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است / بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما / بکن تو رحم که خیری بجای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع / شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو لاف عشق زدی با تو گفتم ای بلبل / بگو که آن گل خندان برای خویشتن است

بمشک چین و ختن نیست حسن او محتاج / که نافهاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانهٔ ارباب بی مروّت دهر | که گنج عافیت اندر سرای خویشتن است
بسوخت حافظ و در شرط عشقبازی | هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت | که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت
یکجو از خرمن هستی نتواند برداشت | هر که از راه فنا در ره حق دانه نکشت
تو و تسبیح و مصلا و ره زهد و صلاح | من و میخانه و زنار و ره دیر و کنشت
منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم | در ازل طینت ما را بمی ناب سرشت
راحت از عیش بهشت و لب حورش نبود | هر که او دامن دلدار خود از دست بهشت
صوفی صاف بهشتی نبود زانکه چو من | خرقه در میکده ها بر گرو باده نهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

خم زلف تو دام کفر و دین است | ز کارستان تو یک شمّه این است
جمالت معجز حسن است لیکن | حدیث غمزه ات سحر مبین است
بران چشم سیه صد آفرین باد | که در عاشق کشی سحر آفرین است
ز چشم شوخ تو جان کی توان برد | که دایم با کمان اندر کمین است

عجب

عجب علمی است علم عشق هیهات | که چرخ هفتمش هفتم زمین است
نه پنداری که بدگو رفت و جان برد | حسابش با کرام کاتبین است
مشو ای جان زگیدِ زلفش ایمن | که دل برد و کنون در بند دین است

چگویم وصف آن چشمی که اورا | بخون من کمین اندر کمین است

زجام عشق می نوشید حافظ
مدامش مستی و رندی ازین است

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست | تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست
از لبت شیر روان بود که من میگفتم | این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست
جان درازی تو بادا که یقین میدانم | در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست
دوش باد از سر کویش بگلستان بگذشت | ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست
چشمهٔ آب حیاتست دهانت امّا | زیر لب چاه زنخدان تو بی چیزی نیست
مبتلائی بغم و محنت و اندوه فراق | ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد
حافظ این دیدهٔ گریان تو بی چیزی نیست

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گوییا از صحبت ما نیک بتنک آمده بود
بار بربست و بکردش نرسیدیم و برفت

گفت از خود ببرد هر که وصالم طلبد
ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت

بسکه ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی وفایت نروم
دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن
در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
ای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن تلخ بمعشوق نگفت

گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل
در و یاقوت بنوک مژه ات باید سفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد
هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا
زلف سنبل به نسیم سحری می آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو
گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اتل

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت	چون کہ سوز غم عشق تو نیارست نهفت

الغیاث ای شاه خوبان الغیاث	کفر زلفت برد ایمان الغیاث

ما همه لب بسته ایم از تشنگی	در لبانت آب حیوان الغیاث

وه کجا آن شربت دیدار تو	میکشم تلخی هجران الغیاث

ما ز گریه غرقه در خون گشته ایم	لعل تو پیوسته خندان الغیاث

چشم بیمارت مرا بیمار کرد	جز بلعلت نیست درمان الغیاث

غمزهٔ شوخ تو از راه اجل	میزند زدیده پیکان الغیاث

از خدنگ ناوک مژگان تو	رخنها افتاده در جان الغیاث

چون دو زلفت کرد سر گردان مرا	گردش گردون گردان الغیاث

همچو گو از زخم چوگان فلک	هر طرف گشتیم غلطان الغیاث

پیچش زلف تو در جانم فتاد	رشتهٔ تن گشته پیچان الغیاث

با طناب زلف حافظ را بکش
مانده در چاه زنخدان الغیاث

بازم هوای آن گل رعناست الغیاث	دیگر دلم رمیده و شیداست الغیاث

75

آن دل که گنج عافیتی برگزیده بود | این دم بعزم درد و بلاهاست الغیاث
صوفی که جام صاف دمادم همی کشید | حیران کوی او شده رسواست الغیاث
زاهد که خرقه داشت بناموس و نام و ننگ | افتاده در ملامت سوداست الغیاث

از جان زار حافظ و از کشتگان شوق
فریاد و شور و ولوله برخاست الغیاث

درد ما را نیست درمان الغیاث | هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند | الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسه جانی طلب | میکنند این دلستانان الغیاث
خون ما خوردند این کافردلان | ای مسلمانان چه درمان الغیاث
داد مسکینان بده ای روز وصل | از شب یلدای هجران الغیاث
هر زمانم درد دیگر میرسد | زین حریفان بر دل و جان الغیاث
ای دل از زلف و خط و خال و لبش | زان دو چشم مست و مژگان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بیخویشتن
گشته ام گریان و سوزان الغیاث

سزد که از همه دلبران ستانی باج | چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج

دو چشم مست تو آشوب جملهٔ ترکستان
بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن تر آمد از رخ هور
سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

ازین مرض بحقیقت شفا نخواهم یافت
که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج

دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا
لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همیشه شکنی جان من ز سنگدلی
دل ضعیف که باشد بنازکی چو زجاج

فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی
کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقانست مباح
صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

سواد زلف تو بنمود جاعل الظلمات
بیاض روی تو بکشود فالق الاصباح

ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت خلاص
نه از کمانچه ابروی تیر غمزه نجاح

دو دیده ام صفت حال مجمع البحرین
دل چو آتشم اندر میان او ملاح

لب چو آب حیاتش که هست قوت روح
وجود خاکی ما را ازوست لذت راح

نداد لعل لبش بوسهٔ بصد تلبیس
نیافت کام کس از وی بصد هزار الحاح

بیا که خون دل خویشتن بحل کردم
اگر بمذهب تو خون عاشقانست مباح

صلاح توبه و تقوی ز ما مجو زاهد
ز رند و عاشق مجنون کسی ندید فلاح

پیاله چیست که با یاد تو شیم مدام
که نحن نشرب شربا بذلک الاقداح

ز دیده ام شده یک چشمه در کنار روان
که آشنا نکند در میان او ملاح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود متصل مسا و صباح

به این هلال محرم بخواه ساغر راح
که ماه امن و امان است و سال صلح و صلاح

عزیز دار زمان وصال را کان دم
مقابل شب قدر است و روز استفتاح

بیار باده که روزش بخیر خواهد بود
هر آنکه جام صبوحش بود چراغ صباح

کدام طاعت شایسته آید از من مست
که بانگ شام ندانم ز فالق الاصباح

دلا تو غافلی از کار خویش میترسم
که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح

زمان شاه شجاعست و دور حکمت شرع
براحت دل و جان کوش در صباح و رواح

ببوی زلف چو حافظ شبی بروز آور
که بشکفد گل بختت ز شعلهٔ مصباح

دل من در هوای روی فرخ
بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست
که برخوردار شد از روی فرخ

کماه

سیاهی نیکبخت است آنکه دایم / بود همراه و همزانوی فرّخ
بده ساقی شراب ارغوانی / بیاد نرگس جادوی فرّخ
دوتا شد قامتم همچون کمانی / زغم پیوسته چون ابروی فرّخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد / شمیم زلف عنبربوی فرّخ
اگر میل دل هر کس بجائیست / بود میل دل من سوی فرّخ
شود چون بید لرزان سرو بستان / اگر بیند قد دلجوی فرّخ
غلام همت آنم که باشد / چو حافظ چاکر هندوی فرّخ

اگر روم زپیش فتنها برانگیزد / ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد
اگر برهگذری یکدم از هواداری / چو گرد در رهش افتم چو باد بگریزد
اگر کنم طلب نیم بوسه صد دشنام / ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد
چو گویمش که چرا با کسان درآمیزی / چنان کند که سرشکم بخون برآمیزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست / کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
من آن فریب که در نرگس تو می بینم / بس آبروی که با خاک ره بیامیزد
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز / هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ | که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

اگر نه بادهٔ غم دل ز یاد ما ببرد | نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
اگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر | چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد
فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک | کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد
طبیب عشق منم باده خور که این معجون | فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد
دل ضعیفم ازان میکشد بطرف چمن | که جان ببوی تو از نکهت صبا ببرد
گذار بر ظلماتست خضر راهی کو | مباد کاتش محرومی آب ما ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

آنکس که بدست جام دارد | سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات ازو یافت | در میکده جو که جام دارد
سر رشتهٔ جان بجام بگذار | کاین رشته ازو نظام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی | تا یار سر کدام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست | در دور کسی که کام دارد

نرگس همه شیوه‌های مستی
از چشم خوش تو وام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را
وردیست که صبح و شام دارد

بر سینهٔ ریش دردمندان
لعلت نمکی تمام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول به بانگ چنگ و نی آرد به دل پیغام وی
وانگه به یک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود از او کام دلم نگشود از او
نومید نتوان بود از او شاید که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام
گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو کز عشق نشنیدست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طرهٔ پرپیچ و خم سهل است اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم آن کس که عیاری کند

شد لشکر غم بی‌عدد از بخت میخواهم مدد
تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان چشم شوخ و شنگ او بسیار مکاری کند

اکر بباده رنکین دلم کشد شاید / که بوی خیر ز زهد ریا نمی آید

جهانیان همه کر منع میکنند ز عشق / من آن کنم که خداوند کار فرماید

طمع ز فیض کرم کو مبر که خلق کریم / کنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقهٔ ذکر است دل بدان امید / که حلقهٔ ز سر زلف یار بکشاید

ترا که حسن خدا داده است و حجلهٔ بخت / چه حاجت است که مشاطه ات بیاراید

نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند / یکی همیرود و دیکری همی آید

چمن خوش است و هوا دلکش است و می بیغش / کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید

ز دلکرانی اخلاق ما مپرس و ببین / که هر چه هست در آیینه روی بنماید

جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار / که این مخدره در عقد کس نمی آید

بلابه کفتمش ای ماه رخ چه باشد اکر / بیک شکر ز تو دلخسته بیاساید

بخنده کفت که حافظ خدای را مپسند / که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد / کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب باده کل کن / ویران سرای دل را کاه عمارت آمد

این شرح بی نهایت کز وصل دوست کفتند / حرفیست کز هزاران اندر عبارت آمد

عیبم

عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می آلود
کان یار پاک دامن بهر زیارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان
کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست
همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار
کان جادوی ستمگر از بهر غارت آمد

دریاست مجلس او دریاب وقت دریاب
هان ای زیان کشیده وقت تجارت آمد

آلودهٔ تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بحر طهارت آمد

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون
دل در وفای صحبت رود کسان مبند

جای که یار ما بشکر خنده دم زند
ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود
آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست
تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ چو ترک صحبت خوبان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

آنکه رخسار ترا رنگ گل نسرین داد / صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

آنکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت / هم تواند کرمش داد من غمگین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست / آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن / هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد

بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جو / خاصه وقتی که صبا مژدهٔ فروردین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم / که عنان دل شیدا بکف شیرین داد

در کف غصهٔ هجران دل حافظ خون شد
از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

در سر هوا که چون برق اندر طلب نباشد / گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل / بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیرست / آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جانفروشان فضل و هنر نزیبد / آنجا نسب نگنجد وانجا حسب نباشد

در محفلی که خورشید دارد شمار ذره / خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

میخور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت / جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی / روزی شود که با آن پیوند شب نباشد

کس

از سر کوی تو هر کو بملامت برود / نرود کارش و آخر بخجالت برود
سالک از نور هدایت ببرد راه بدوست / که بجائی نرسد گر بضلالت برود
حاصل آخر عمر از می و معشوق بخواه / حیف اوقات که یکسر ببطالت برود
ای دلیل دل گمگشته خدارا مددی / که غریب ار نبرد ره بدلالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر عاقبتست / کس ندانست که آخر بچه حالت برود
سالکی را که بود بدرقه اش لطف ازل / بتجمل بنشیند بجلالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی / بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

از دیده خون دل همه بر روی ما رود / بر روی ما ز دیده چگویم چها رود
ما در درون سینه هوائی نهفته ایم / بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود
بر خاک راه یار نهادیم روی خویش / بر روی ما رواست اگر آشنا رود
سیلست آب دیده که بر هر که بگذرد / گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود
خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک / چون ماه مهرپرور من در قبا رود
ما را بآب دیده شب و روز ماجراست / زین رهگذر که بر سر کویش چرا رود
حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل / چون صوفیان به بقعه دار الصفا رود

آن یار کزو خانهٔ ما رشک پری بود
سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

منظور خردمندی آن ماه که او را
با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر جدا کرد
آری چه کنم آفت دور قمری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر شد
باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود

عذرش بنه ای دل که تو درویشی و او را
در مملکت حسن سر تاجوری بود

خود را بکشد بلبل ازین رشک که گل را
با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد
تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن
افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید
عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید باین اشک کهربار که باز
برق دولت که برفت از نظرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود
از خدا می طلبم تا بسرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم
گوهر جان بچه کار دگرم باز آید

خواهم

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز   شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و شکر خواب صبوح   ور نه گر بشنود آه سحرم باز آید

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم   گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ   همتی تا بسلامت ز درم باز آید

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند   آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی   باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست   آن به که کار خود بعنایت رها کنند

معشوق چون نقاب ز رخ بر نمیکشد   هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب   بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود   تا آنزمان که پرده برافتد چها کنند

بگذر بکوی میکده تا زمرهٔ حضور   اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان   خیر نهان همیشه برای خدا کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق   اهل نظر معامله با آشنا کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار   صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم | ترسم برادران غیورش قبا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی‌شود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

ابر آزاری برآمد باد نوروزی وزید | جام می میخواهم و مطرب که میگوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام | ای فلک این شرمساری تا بکی خواهم کشید
قحط جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت | باده گلرنگ از بهای خرقه میباید خرید
حالیا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش | من همیکردم دعا و صبح صادق میدمید
عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق | گوشه‌گیران از آسایش طمع باید برید
بامدادان با هزاران خنده آمد گل بباغ | از کریمی گوئیا در گوشهٔ بوئی شنید
دامنم گر چاک شد در عالم رندی چه باک | جامهٔ در نیکنامی نیز میباید درید
آن لطافت کز لب لعل تو من گفتم که گفت | این تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

تیر عاشق‌کش ندانم بر دل حافظ که زد
اینقدر دانم که از کلک نیش خون میچکید

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند | نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش | که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

زملک

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند / هر آنکه خدمت جام جهان‌نما بکند

طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیک / چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و خوشدل باش / که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری / بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد / باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد

طوطیی را بهوای شکری دل خوش بود / ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد / که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی / که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم اشک مرا خوار مدار / چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

آه و فریاد که از تیر جگردوز اجل / در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

بر سر آنم که گر ز دست برآید / دست بکاری زنم که غصه سرآید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار — دیو چو بیرون رود فرشته درآید
بر در ارباب بی مروت دنیا — چند نشینی که خواجه کی بدر آید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست — نور ز خورشید خواه بو که برآید
ترک گدائی مکن که گنج بیابی — از نظر ره روی که در گذر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند — تا که قبول افتد و که در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر — باغ شود سبز و شاخ گل ببر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست — هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

بیا که رایت منصور پادشاه رسید — نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید
زشوق روی تو شاها بدین اسیر فراق — همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت — کمال عدل بفریاد دادخواه رسید
سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد — جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید
ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن — قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
عزیز مصر برغم برادران غیور — ز قعر چاه برآمد باوج جاه رسید

بیا که

کجاست صوفی دجال وضع ملحد شکل — بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق — ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول

ز یمن ورد شب و فیض صبحگاه رسید

بر سر بازار جانبازان منادی بشنوید — بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید

دختر رز چند روزی هست کز ما گم شدست — رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید

جامه دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب — عقل و دانش میبرد تا ایمن از وی نغنوید

هر که زان تلخم دهد حلوا بهایش میدهم — ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در شوید

دختر شبگرد و تلخ و تیز و گلرنگست و مست

گر بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

بآب روشن می عارفی طهارت کرد — علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

چنین که شاه زرین خور نهان گردید — فلک ز گوشهٔ ابرو بمی اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد — بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

دلم بحلقهٔ زلفت بجان خرید آشوب — چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

بیا بمیکده و وضع قرب و جاهم بین | اگرچه چشم بما زاهد از حقارت کرد

نشان اهل محبت ز جان حافظ جو
اگرچه خانهٔ دل محنت تو غارت کرد

پیش ازینت پیش ازین غمخواری عشاق بود | مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود
یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام | بحث درس عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود
حسن مهرویان مجلس گرچه دل می‌برد و دین | عشق ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود
رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار | دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد | ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود
پیش ازین کاین سقف سبز و طاق مینا بر کشند | منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن | سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد | دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد | گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

بوی

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد | که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد
دلم خزینهٔ اسرار بود و دست قضا | درش ببست و کلیدش بدلستانی داد
شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب | بمومیائی لطف توام نشانی داد
تنش درست و دلش شاد باد از دولت | که دست داد و دهش داد ناتوانی داد
برو معالجهٔ خود کن ای نصیحتگو | شراب و شاهد و ساقی کرا زیانی داد
گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت | دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد

بسان طوطی نطق تو حافظا بجهان
که داد عذب زبانی و خوش بیانی داد

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید | از یار آشنا خبر آشنا شنید
اینش سزا نبود دل حق گذار را | کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
یارب کجاست محرم رازی که یکزمان | دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید
ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن | کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم | بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم | صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند | کانکس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید

پند حکیم عین صوابست و محض خیر
فرخنده بخت او که بسمع رضا شنید

سر خدا که عارف عاشق بکس نگفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد
از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

نشنید هر چه گفتم و بگذشت این عجب
سلطان شنیده ام که حدیث گدا شنید

هر شام ماجرای من و او شمال گفت
هر صبح گفتگوی من و او صبا شنید

خوش میکنم بباده رنگین مشام جان
کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد
بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب
بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو مغرور ای بلبل
که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

بیفشان جرعهٔ بر خاک و حال اهل شوکت بین
که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

خدا را داد من بستان ازو ای شحنه مجلس
که می با دیگران خوردست و با من سر گران دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن
که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آب روان دارد

چو دام طره افشانی ز گرد خاطر عشاق
بغماز صبا گو تا که راز ما نهان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم
کمین از گوشه کردست و تیر اندر کمان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

بازم مه رخسار کسی در نظر آمد
مهری بدل از طلعت آن ماه در آمد

باز این دل سودازده‌ام گشت هوائی
وز کار خود و بار خود این بار بر آمد

یکبار نظر بر خم ابروش فکندم
صد تیر بلا بر من از آن یک نظر آمد

این طرفه که هر روز که دیدم مه رویش
از روز دگر در نظرم خوبتر آمد

حافظ طلب وصل بسی کرد باخر
از دست غم هجر تو از پای در آمد

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده اند
کسی بلطف و ملاحت بیار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز / بیار یکجهت حق گذار ما نرسد

هزار نقش درآمد ز کلک صنع و یکی / بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

هزار نقد ببازار کاینات آرند / یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر آنچنان رفتند / که گردشان بهوای دیار ما نرسد

دلا ز خبث حسودان مرنج و واثق باش / که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او / بسمع پادشه کامکار ما نرسد

باشد ای دل که در میکده‌ها بگشایند

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند / گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند / دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان / بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب / تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند / که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید / تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو به بینی روزی / که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

بیا

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

امام شهر که سجاده میکشید بدوش
بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد

ثواب روزه وحج قبول آنکس برد
که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی
همان کند که بخون جگر طهارت کرد

مقام اصلی ما گوشهٔ خراباتست
خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

بهای بادهٔ چون لعل چیست گوهر عقل
بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد

فغان که نرگس مخمور شیخ شهر امروز
نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

برید باد صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک
باین نوید که باد سحرگهی آورد

بیا که پرتو حور بهشت را رضوان
باین جهان ز برای دل رهی آورد

بخیر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد
بسا شکست که بر افسر شهی آورد

همیرویم بشیراز با عنایت دوست
زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

چه ناله‌ها که رسید از دلم بخرمن ماه
چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ	چو التجا بجناب شهنشهی آورد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند	که ببالای چمان از بن و بیخم برکند
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا	که برقص آوردم آتش رویت چو سپند
هیچ روی نشود آینهٔ چهرهٔ بخت	مگر آن روی که مالند بران سم سمند
گفتم اسرار غمت هر چه بود گو می باش	صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند
مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد	شرم ازان چشم سیه دار و مبندش بکمند
من خاکی که ازین در نتوانم برخاست	از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند
واعظا از خم زلفش مستان دل را باز	زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند
جز بزلف تو ندارد دلم ای جان میلی	آه ازین دل که بصد بند نمیگیرد پند

چون غزلهای خوش و دلکش حافظ بشنید
گر کمالیش بود شعر نگوید بخجند

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد	که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر	بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید	که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

گدایی

کدائی در میخانه طرفه اکسیریست / کر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی / که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون / کجا بکوی طریقت کذر توانی کرد

بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور / بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی / غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

دلا تو تا لب معشوق و جام می بوسی / طمع مدار که کار دکر توانی کرد

دوای غصهٔ دوران کرت خیال بود / بدور باده کلکون مکر توانی کرد

دلا ز نور محبت کر اکهی یابی / چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

کر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاه راه حقیقت کذر توانی کرد

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود / که جوش شاهد و ساقی شراب و مشعله بود

حدیث عشق که از صوت و حرف مستغنیست / بنالهٔ دف و نی در خروش و غلغله بود

مباحثی که دران مجلس از طرب میرفت / ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود و لیک / ز نامساعدی بختش اندکی کله بود

قیاس کردم ازان چشم جادوانهٔ مست / هزار ساحر چون سامریش در کله بود

بگفتمش که ز لب بوسه حوالت کن / بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش / میان ماه و رخ یار ما مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت / فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد / دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسهٔ ز لبش جان همیدهم / اینم نمی ستاند و آنم نمیدهد

مردم در انتظار و درین پرده بار نیست / یا هست پرده دار نشانم نمیدهد

زلفش کشیده باد صبا چرخ سفله بین / کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

چندانکه بر کنار چو پرگار میروم / دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی / بدعهدی زمانه امانم نمیدهد

گفتم روم بخواب و ببینم خیال دوست / حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

بوی مشک ختن از باد هوا می آید / اینچه بادیست کزو بوی شما می آید

نکهت مشک ختن میدهد از باد نسیم / کاروانی مگر از ملک خطا می آید

بر ندارم دل ازو تا نرود جان ز تنم / گوش کن گر سخنم بوی وفا می آید

پیش تیر غمزش ای دل سپر از سینه مساز — دیده بر بند که پیکان زهوا می آید

عشق ابروی توپیوسته مرا میپرسد — پادشاهیست که یادش زگدا می آید

بسکه از اشک منت پای فرو رفت بگل — مردم چشم مرا از تو حیا می آید

حافظ از باده مپرهیز که گل باز بباغ
از پی عیش بصد برگ و نوا می آید

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد — وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر — ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود — هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر بر آورد — بس کشتهٔ دل زنده که بر یکدگر افتاد

بس تجربه کردیم درین مکافات — با دردکشان هر که درافتاد بر افتاد

بار غم او عرض بهر کس که نمودند — عاجز شد و این قرعه بنام بشر افتاد

دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم — چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد — با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دستکشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

ترک ما چون جعد مشکین کرد کاکل بشکند / لاله را دل خون شود بازار سنبل بشکند

ور خرامان سرو کلبازش کند میل چمن / سرو را از پا در اندازد دل کل بشکند

تا خیال ابروی جانان ز چشمم دور شد / اندرین ره سیلها باشد که صد پل بشکند

چون نسیم صبحگاهی پردهٔ کل بر درد / خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند

حافظا این سرّ وحدت را ز دست خود مده / تا خیال زهد و تقوی را توکل بشکند

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود / وین راز سر نهفته بعالم سمر شود

کویند سنک لعل شود در مقام صبر / آری شود ولیک بخون جکر شود

خواهم شدن بمیکده کریان و دادخواه / کز دست غم خلاص من انجا مکر شود

ای دل حدیث ما بر دلدار باز کو / لیکن چنان مکو که صبا را خبر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست / کی با تو دست کوته ما در کمر شود

روزی که اندُهی رسدت تنکدل مباش / رو شکر کن مباد کزین هم بتر شود

آن قصر سلطنت که تواش ماه منظری / سرها بر آستانهٔ او خاکِ در شود

از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان / باشد کزین میانه یکی کارکر شود

ای دل صبور باش مخور غم که عاقبت / این شام صبح کردد و این شب سحر شود

کفتم

گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی / بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود
ای مردم دو دیده مگر بید بعد ازین / پای خیال دوست مبادا که تر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب / یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من / آری بیمن لطف شما خاک زر شود
مهر تو در وجود دم و عشق تو در سرم / با شیر در درون شد و با جان بدر شود
بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی / مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
ای دل چو نافه سر زلفش بدست نیست / دم درکش ارنه باد صبارا خبر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود / سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش است / بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو / راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
چشم آن دم که ز شوق تو نهد سر بلحد / تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
بر سر تربت ما گر گذری همت خواه / که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
بر زمینی که نشان کف پای تو بود / سالها سجدهٔ صاحب نظران خواهد بود

عیب رندان مکن ای شیخ کزین کهنه رباط | کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود

ای که وقتی نکشیدست دلت جانب ما | تا قیامت دل ما بر تو کشان خواهد بود

ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز | تا کرا خون دل از دیده روان خواهد بود

چشم من آب زند هر مژه جاروب شود | اندرین راه که عزمم گذران خواهد بود

هر زمانی که جمال تو برآید ز نقاب | طاق ابروی تو محراب جهان خواهد بود

بخت حافظ گر ازینگونه مدد خواهد کرد
زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد | وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست | بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال صورت و معنی ز یمن صحت تست | که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمایی | رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

دران بساط که حسن تو جلوه آغازد | مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند | بجز بر آتش غم جان او سپند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جو
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد
بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

چو رویت مهر و مه تابان نباشد
چو قدت سرو در بستان نباشد

چو لعل و لولوت در دل فروزی
دُر دریا و لعل کان نباشد

میان خط سبزت لعل نوشین
عجب ار چشمهٔ حیوان نباشد

سواد زلف تو کفریست که دل را
بر و نق ترا زان ایمان نباشد

چو قند پسته وش خندد بعالم
چرا با دام من گریان نباشد

بتو نسبت نباشد هیچ تن را
نه تن بالله که مثلت جان نباشد

اگرچه هست شیرین شعر حافظ
چو لعل خسرو خوبان نباشد

جمالت آفتاب هر نظر باد / ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را / دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بستهٔ زلفت نباشد / چو زلفت درهم و زیر و زبر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک گشاید / دل مجروح من پیشش سپر باد

دلی کو عاشق رویت نباشد / همیشه غرق در خون جگر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد / مذاق جان من زو پر شکر باد

مرا از تست هر دم تازه عشقی / ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ / ترا بر حال مشتاقان نظر باد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد / هرکس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم / یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی درین ره دریای آتشین است / دردا که این معمّا شرح و بیان ندارد

ذوق جنان ندارد بی دوست زندگانی / بی دوست زندگانی ذوق جنان ندارد

سر منزل فراغت نتوان ز دست دادن / ای ساربان فروکش کاین ره کران ندارد

گر خود رقیب شمع است اسرار زو بپوشان　　کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت　　بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز　　مست است و در حق او کس این گمان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد　　با غنچه باز گوید تا زر نهان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ

زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

جهان بر ابروی یار از هلال وسمه کشید　　هلال عید در ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من　　کمان ابروی یارم چو وسمه باز کشید

مپوش روی مشو در هم از تفرج خلق　　که خواند خط تو بر رو و ان یکاد دمید

مگر نسیم تنت صبح در چمن بگذشت　　که گل ببوی تو بر خود چو صبح جامه درید

نبود چنگ و رباب و گل نبید که بود　　گل وجود من آغشته شراب نبید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل　　چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم　　که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

رهین منت اشکم که هر نفس بی تو　　چو باد میشد و در خاک راه می غلطید

چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم　　شبم بروی تو روشن چو روز میگردید

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام — بسر رسید امید و طلب بسر نرسید
دلم ز زلف تو شوریده بود میدیدم — که پیش زلف تو بر خود چو مار می پیچید

ز شوق روی تو حافظ نوشت بیتی چند
بخوان بنظمش و در گوش کن چو مروارید

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید — ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم بر سر گل بشکند کلاله سنبل — چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید
حکایت شب هجران نه آن حکایت شبهاست — که شمه ز بیانش بصد رساله برآید
ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت — که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید
گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان — بلا بگردد و کام هزار ساله برآید
بسعی خود نتوان برد گنج گوهر مقصود — خیال بود که این کار بی حواله برآید
ز دل گواهی اخلاق ما ببین و مپرسش — که هر چه هست نوشته درین قباله برآید

نسیم زلف تو گر بگذرد بتربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

چه مستی است ندانم که رو بما آورد — که بود ساقی و این باده از کجا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن — که باد صبح نسیم گره گشا آورد

تو نیز

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر — که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس — که در میان غزل قول آشنا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد — بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمان است — که مژده طرب از گلشن سبا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست — برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم — که حمله بر من درویش بینوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ — چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود — ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود

چو ماه نو ره بیچارگان نظاره — زند بگوشه ابرو و در نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری — وگر بروز حکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پر از شور و فتنه است ایدل — بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر — کلاه داریش اندر سر سراب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش — که این معامله در عالم شباب رود

سواد نامهٔ موی سیاه چون طی شد | بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود
مرا تو عهد شکن خوانده‌ای و میترسم | که با تو روز قیامت همین خطاب رود
گدائی در جانان بسلطنت مفروش | کسی ز سایهٔ این در بآفتاب رود
حجاب راه توئی حافظ از میان برخیز | خوشا کسی که درین راه بیحجاب رود

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد | از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب | باز به پیرانه سر عاشق دیوانه شد
مغبچهٔ میگذشت راهزن دین و دل | در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت | چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد
گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نشد | قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد
صوفی مجنون که دی جام و صراحی شکست | باز بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری | حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد
منزل حافظ کنون بزمگه پادشاست | دل بر دلدار رفت جان سوی جانانه شد

حسن تو همیشه در فزون باد | رویت همه سال لاله گون باد

اندر

اندر سر من خیال عشقت — هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم — پیش الف قدت چو نون باد

هر سرو که در چمن برآید — در خدمت قامتت نکون باد

هر کس که کزید از تو دوری — از حلقهٔ وصل تو برون باد

چشمی که نه بستهٔ تو باشد — از کوهر اشک بحر خون باد

چشم تو ز بهر دلربایی — در شیوهٔ سحر ذوفنون باد

هر جا که دلیست در غم تو — بی صبر و قرار و بی سکون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خسیس و دون باد

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند — محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

قند آمیخته با کل نه علاج دل ماست — بوسهٔ چند برآمیز بدشنامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید — هم مکر لطف شما پیش نهد کامی چند

می چو از خم بسبو رفت کل افکند نقاب — فرصت عیش نکهدار بزن جامی چند

زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بکذر — تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله چو کفتی هنرش نیز بکو — نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

هان

ای گدایان خرابات خدا یار شماست / چشم انعام مدارید ز انعامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش / که مگو حال دل سوخته با خامی چند
حافظ از شوق رخ مهر فروز تو بسوخت / کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد / که در دستت بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب دریاب / که دایم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان / که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد
بشو اوراق اگر همدرس مائی / که علم عشق در دفتر نباشد
ز من بنیوش دل در شاهدی بند / که حسنش بستهٔ زیور نباشد
بیا ای شیخ در میخانهٔ ما / شرابی خور که در کوثر نباشد
ایا پر لعل کرده جام زرین / ببخشا بر کسی کش زر نباشد
شرابی بی خمارم بخش ساقی / که با وی هیچ درد سر نباشد
بنام ایزد بتی شیرین لبم هست / که در بتخانهٔ آذر نباشد
عجب راهی است راه عشق کانجا / کسی سر برکند کش سر نباشد
من از جان بندهٔ سلطان اویسم / اگرچه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید | چنین زیبنده افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد | نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم | که گاه گاه برو دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال | رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز | دران مقام که طوطی کم از زغن باشد
بیان شوق چه باشد که حال آتش دل | توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
هوای کوی تو از سر نمیرود بیرون | غریب را دل آواره از وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد | ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد
ای که انشای عطارد صفت شوکت تست | عقل کل چاکر طغرا کش فرمان تو باد
طرهٔ جلوهٔ طوبی قد چون سرو تو شد | غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست | دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد

نه که تنها حیوانات و جمادات و نبات ... هر چه در عالم امر است بفرمان تو بود

هفت اقلیم گرفت و همه آفاق گشاد ... حسن خلق تو که پیوسته نگهبان تو بود

حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد ... لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود ... بهر درش که بخوانند بیخبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی است ... ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

سواد دیدهٔ غمدیده‌ام باشک مشو ... که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی ... که هیچ کار به پیشت بدین هنر نرود

من گدا هوس سرو قامتی دارم ... که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

تو از مکارم اخلاق عالم دگری ... وفاء عهد من از خاطرت بدر نرود

بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید ... ز کبر در پی هر صید مختصر نرود

سیاه‌نامه‌تر از خود دگری نمی‌بینم ... چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست ... که آبروی شریعت بدین قدر نرود

ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار ... چرا که بی سر زلف توام بسر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده ... بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

خستگان را

خستگانرا چو طلب باشد و قوت نبود
گر تو بیداد کنی شرط مروّت نبود

ما جفا از تو ندیدیم تو هرگز نکنی
آنچه در مذهب پیران طریقت نبود

چون چنین نیک ز سر رشتهٔ خود باخبرم
آن مبادا که مددکاری فرصت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق
تیره آن دل که درو شمع محبت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او
زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن
شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست
نبود خیر دران خانه که عصمت نبود

تا بافسون نکند جادوی چشم تو مدد
نور در سوختن شمع محبت نبود

هر کرا آئینه صافی نشد از زنگ هوا
دیده اش قابل رخسارهٔ حکمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس خاص
هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

دیدی ای دل که غم یار دگربار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه ازان نرگس جادو که چه بازی انگیخت
وای زان مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار
طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب / نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
آنکه بر نقش زد این دایرهٔ مینایی / کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد / یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق محبت فرو گذاشت / یا او بشاه راه طریقت گذر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع / او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم / در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
شوخی نگر که مرغ دلم بال و پر فکند / سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من / کاری که کرد دیدهٔ من بی بصر نکرد

کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد / ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران / پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده / آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست — او زان خط چون سلسله دامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات — هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکر لب سرمست — دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

حافظ بادب باش که واخواست نباشد
گر شاه سلامی بغلامی نفرستاد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید — یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

جان بر لب است و حسرت در دل که از میانش — نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات بنگر — کز آتش درونم دود از کفن برآید

از حسرت لبانش بر لب رسید جانم — خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و شیدا — بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گل چو رویت — آید نسیم هر دم گرد چمن برآید

هر دم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری — مائیم و خاک کویش تا جان ز تن برآید

برخیز تا چمن را از قامت قیامت — هر سرو در برآید هر نارون برآید

هر یک شکن ز زلفت پنجاه شست دارد — چون این دل شکسته با آن شکن برآید

گفتم بخویش کز وی بردار دل دلم گفت — کار کسیست آن کو با خویشتن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم توبه کنم
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی آرم نشست
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

مجلس عیش و بهار و بحث شعر اندر میان
نستدن جام می از جانان گرانجانی بود

محفل از می لحظه خالی مدار اندر بهار
وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
خودپسندی جان من برهان نادانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین
کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من گنه آن به که پنهانی بود

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ
گفتا برو قبول کن این هرچه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بگنج
در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

پر ساز جام باده و یاد جهان مکن
این بشنو از حکایت جمشید و کیقباد

در آرزوی آنکه رسد زو براحتی
جان در درون سینه غم عشق او نهاد

حافظ اگر ز پند حکیمان ملالت است
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت
با من راه نشین باده مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع
آتش اینست که در خرمن پروانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم
چون ره آدم بیدار بیک دانه زدند

نکتهٔ عشق دل گوشه نشینان خون کرد
همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

کس چو حافظ نگشید از رخ اندیشه نقاب | تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد | شد بر محتسب و کار بدستوری کرد
آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید | تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد
جای آنست که در عقد نکاحش گیرند | دختر مست که او دعوی مستوری کرد
مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق | راه مستانه زد و چاره مخموری کرد
بشکفت این گل طبعم ز نسیمش آری | مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد
نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود | آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

دلم بی جمالش صفائی ندارد | چو بیگانه کاشنائی ندارد
قماش دل پاک و جان مقدس | ببازار حسنش بهائی ندارد
دلا طلعت یار گل رخ طلب کن | که چون گل زمانه بقائی ندارد
همه چیز دارد دلارام لیکن | دریغا که با ما وفائی ندارد
ازین سینه تنگ ترسم خیالش | گریزد که آب و هوائی ندارد

اگر

اگرچه دلم رفت لیکن غمی نیست | که غیر از خم زلف جائی ندارد

چو ماهست روشن که بمهر رویش | دل و جان حافظ صفائی ندارد

در نظربازی ما بی‌بصران حیرانند | من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی | عشق داند که درین دایره سرگردانند

عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدا | ما همه بنده و این قوم خداوندانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم | آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس | که درین آینه صاحب نظران حیرانند

جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست | ماه و خورشید همین آینه میگردانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ | عشقبازان چنین مستحق هجرانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان | بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار | ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد | عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک | دیو بگریزد ازین قوم که قرآن خوانند

دوش آگهی زیار سفر کرده داد باد
من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم
هر شام برق لامع و هر بامداد باد

در چین طرهٔ تو دل بیقرار من
هرگز نگفت مسکن مالوف یاد باد

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم
آنگه که تاج بر سر نرگس نهاد باد

هر شب هزار غم بمن آمد ز عشق تو
یارب که دمبدم غم عشقت زیاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختیم
یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من
صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

در نماز خم ابروی تو تا یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تحمل که تو دیدی همه برباد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می شنوم
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منمای
حجله حسن بیارای که داماد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوش آن سرو که از بار غم آزاد آمد

دل فریبان نباتی همه زیور بستند | دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

مطرب از گفته حافظ غزل خوش میخوان
تا بگریم که ز عهد طربم یاد آمد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد | بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد
بکوی میفروشانش بجامی بر نمیگیرند | زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی ارزد
رقیبم سرزنشها کرد کزین باب رو برتاب | چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد
ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی | که شادی جهانگیری غم لشکر نمی ارزد
بشو این نقش دلتنگی درین بازار یکرنگی | مرقعهای گوناگون می احمر نمی ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست | کلاه دلکش است اما بترک سر نمی ارزد
بس آسان مینمود اول غم دریا بسود در | غلط کردم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد
برو گنج قناعت جو بکنج عافیت بنشین | که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش وز دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

دلم جز مهر مه رویان طریقی بر نمیگیرد | ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد
صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند | عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت
در دیگر نمیداند ره دیگر نمیگیرد

میان خنده میگریم که چون شمع اندرین مجلس
زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد

بیا ای ساقی گلرخ بیار آن باده رنگین
که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست
چه سود افسونگری ای دل چو در دلبر نمیگیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس مرغان وحشی را ازین بهتر نمیگیرد

من آن آیینه را روزی بدست آرم سکندروار
که جام جم چو اسکندر کسی دیگر نمیگیرد

من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه
که این دلق ریائی را بجامی بر نمیگیرد

سر و چشمی بدین خوبی تو گوئی چشم ازو بردار
برو کاین وعظ بی معنی مرا در سر نمیگیرد

ازان رو پاکبازان را صفاها با می لعلست
که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد

نصیحتگوی رندانرا که با حکم قضا جنگست
دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمیگیرد

بدین شعر تر و شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند
عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید
مشکل حکایتی است که تقریر میکنند

تشویش

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز — این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید — خوبان درین معامله تقصیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر — کاین کارخانه ایست که تغییر میکنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب — تا از درون پرده چه تدبیر میکنند

قومی بجدّ و جهد نهادند وصل دوست — جمعی دگر حواله بتقدیر میکنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز — باطل درین خیال که اکسیر میکنند

می خور که شیخ و واعظ و مفتی و محتسب — حافظ چو بنگری همه تزویر میکنند

دادگرا ترا فلک جرعه کش پیاله باد — دشمن دل سیاه تو غرق بخون چو لاله باد

ای مه برج معدلت چشم و چراغ عالمی — باده صاف دایمت در قدح و پیاله باد

چون بنوای مدحتت زهره شود ترانه ساز — حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد

نه طبق سپهر و آن قرصهٔ سیم و زر که هست — بر سر خوان حشمتت سهلترین نواله باد

دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد — مهر چنان عروس را هم بکفت حواله باد

زلف سیاه پرخمت چشم و چراغ عالمست — جای نسیم دولتت در شکن کلاله باد

ذروهٔ کاخ زینتت راست ز فرط ارتفاع — راه روان وهم را راه هزار ساله باد

حافظ اگر بوصل تو شاد نشد ز هر غمی — در غم هجر روی تو مونس غم چو ناله

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد — عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
جلوهٔ کرد رخت دید ملک عشق نداشت — عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
خواست تا صورت خود جلوه دهد در عالم — خیمه در مزرعهٔ آب و گل آدم زد
عقل میخواست کزین شعله چراغ افروزد — برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
مدعی خواست که آید بتماشاگه راز — دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد
دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند — دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت — دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طرب نامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرّم زد

دل از من برد و روی از من نهان کرد — خدارا تا کی این بازی توان کرد
بدان سان سوخت چون شمعم که بر من — صراحی گریه و بربط فغان کرد
سحر تنهایم در قصد جان بود — خیالش لطفهای بیکران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم — که با من نرگس او سر گران کرد

صبا گر چاره داری وقت وقت است
که درد اشتیاقم قصد جان کرد

کجا گویم که با این درد دلسوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد

میان مهربانان کی توان گفت
که یار من چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابروکمان کرد

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی
جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل
در رهش مشعله از چهره برافروخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست
آتش چهره برین کار برافروخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد که اندوخته بود

دوش خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

دل شوق لبت مدام دارد
یارب ز لبت چه کام دارد

دل شربت مهر و باده شوق / در ساغر می مدام دارد

شوریده زلف یار دایم / در دام [illegible] مقام دارد

تا صید کند دلی بشوخی / بر گل ز بنفشه دام دارد

آخر رسدم که باز پرسم / کان دلبر من چه نام دارد

با یار کجا نشیند آن کو / اندیشه خاص و عام دارد

خرم دل آن کسی که صحبت / با یار سی علی الدوام دارد

حافظ چو دمی خوش است مجلس
اسباب طرب تمام دارد

دل من بدور رویش ز چمن فراغ دارد / که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس / که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم / تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفش / مگر آنکه شمع رویش برهم چراغ دارد

سزد ار چو ابر بهمن که برین چمن بگریم / که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

من و مرغ صبحگاهی سزد ار بهم بنالیم / طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله / به ندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

بفروغ

بفروغ چهره زلفش ره دین زند همه شب
چه دلاورست دزدی که بکف چراغ دارد

سر درس عشق دارد دل مستمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاده بدست
بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم
اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت
نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که درآید بسماع
چه محل جامهٔ جانرا که قبا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف
تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن
که در آئینه نظر جز بصفا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت کار بدولت حواله بود

آن نافهٔ مراد که میخواستم ز بخت
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

نالان و داد خواه بمیخانه میروم
کانجا گشاد کار من از یک پیاله بود

چل سال درد و غصه کشیدیم و عاقبت
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

از دست برده بود خمار غمم ولی
تدبیر آن بدست شراب دوساله بود

هر کو نکاشت مهر ز خوبان گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود

بر آستان میکده خون میخورم مدام
روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح
آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
هر بیت ازین سفینه به از صد رساله بود

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
وندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

هاتف آن روز بمن مژدهٔ این دولت داد
که بران جور و جفا صبر و ثباتم دادند

شدم از عشق رخش بیخود و حیران گشتم
خبر از واقعهٔ لات و مناتم دادند

کیمیاییست عجب بندگی پیر مغان | خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند
بحیات ابد آنروز رسیدم که مرا | خط آزادگی از حبس مماتم دادند
عاشق آندم که بدام سر زلف تو فتاد | گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند
اینهمه شهد و شکر کز سخنم میریزد | اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند
بعد ازین روی من و آینهٔ چهرهٔ یار | که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند
من اگر کام روا گشتم و خوشدل چه عجب | مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند
همت پیر مغان و نفس رندان بود | که ز بند غم ایام نجاتم دادند

شکّر شکر بشکرانه بیفشان حافظ
که نگار خوش و شیرین حرکاتم دادند

دلی که غیب نمایست جام جم دارد | ز خاتمی که اگر کم شود چه غم دارد
بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل | بدست شاه وشی ده که محترم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست | نهد بپای قدح هر که شش درم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان | غلام همت سروم که اینقدم دارد
دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل | ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد
زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار | که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

مراد دل ز که جویم که نیست دلداری | که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد
ز سرّ غیب کس آگاه نیست قصه مخوان | کدام محرم دل ره درین حرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد | نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد
چو مهمان خراباتی بحرمت باش با رندان | که درد سر کشی جانان گرت مستی خمار آرد
ز کار افتاده ای دل که صد من بار غم داری | برو خوش جرعهٔ درکش که فی الحالت بکار آرد
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما | بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست | خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد
بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال | چو نسرین صد گل آرد باز چون بلبل هزار آرد
خدارا چون دل ریشم قراری بست با زلفت | بفرما لعل نوشین را که بازش برقرار آرد

درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جوی و سروی در کنار آرد

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود | تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت | باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

هم عفا الله که صبا از تو پیامی آورد / ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت / فتنه انگیز جهان نرگس جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم / دام راهم شکن طرهٔ گیسوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من / که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

قصهٔ دیدهٔ بیدار نگفتم با کس / بستن خواب من از غمزهٔ جادوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر / کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

روز وصل دوستداران یاد باد / یاد باد آن روزگاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت / بانک نوشانوش یاران یاد باد

کرچه یاران فارغ اند از یاد من / از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین بند و بلا / کوشش آن حق گذاران یاد باد

در هوای سرو قدت گفته اند / روز و شب از گلعذاران یاد باد

سخت در تدبیر غم بیچاره ام / چارهٔ آن غمگساران یاد باد

کرچه صد رود است از چشمم روان / زنده رود باده خواران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند / ای دریغ از رازداران یاد باد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد | زده ام فال گذشت اختر و کار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود | عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
صبح امید که بد معتکف پردهٔ غیب | گو برون آی که کار شب تار آخر شد
شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل | نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز | قصهٔ غصه که از دولت یار آخر شد
ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد | که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل | همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد
گرچه آشفتگی کار من از زلف تو بود | حل این عقده هم از روی نگار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بیرون ز شمار آخر شد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند | چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند
چو پرده دار بشمشیر میزند همه را | کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
من ارچه در نظر یار خاکسار شدم | رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته اند این بود | که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
برین رواق زبرجد نوشته اند بزر | که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش را بدست آور
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست
چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشهٔ ابروی تست منزل جانم
خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

تا چکند با رخ تو دود دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد

نه من تنها کشم تطاول زلفت
کیست که او داغ این سیاه ندارد

دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک
طاقت فریاد دادخواه ندارد

ای شه خوبان بعاشقان نظری کن
هیچ شهی چون شما سپاه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
چشم دریده ادب نگاه ندارد

رطل گرانم بده ای پیر خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد

کو برو و آستین بخون جگر شو — هرکه درین آستانه راه ندارد
حافظ اگر سجدهٔ تو کرد مکن عیب — کافر عشق ای صنم گناه ندارد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد — صد چشم لطف داشتم و یکنظر نکرد
یارب تو این جوان دلاور نگاه دار — کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من — آن شوخ دیده بین که سر از خواب برنکرد
جانا کدام سنگدل و سست همت است — کو پیش تیغ تیز تو جان را سپر نکرد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید — وظیفه گر رسد مصرفش گلست و نبید
صفیر مرغ بر آمد بط شراب کجاست — فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید
ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز — که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
ز میوهای بهشتی چه ذوق دریابد — هر آنکه سیب زنخدان دلبری نگزید
گلی نچید ز بستان آرزو دل من — مگر نسیم مروت درین چمن نوزید
عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است — ز پیش آهوی این دشت شیر شرزه رمید

چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد
که با کسی دگرم نیست روی گفت و شنید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

خدای را مددی ای دلیل راه حرم
که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
که پیر باده فروشش بجرعهٔ نخرید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم و داعی هنوز می نچشید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ بخش
که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما
در چشم دشمنان تیر از کمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی
جام می مغانه هم با مغان توان زد

اهل نظر دو عالم در یکنفس ببازند
عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد

درویش را نباشد منزل سرای سلطان
ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست
گر راه زن تو باشی صد کاروان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعه مرادست ‏ ساقی بیا که جامی دراین زمان توان زد
گر دولت وصالت خواهد دری گشودن ‏ سرها ازین تخیل بر آستان توان زد
با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد ‏ چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن ‏ باشد که بوسهٔ خوش بر آن دهان توان زد
بر عزم کامرانی فالی بزن چه دانی ‏ باشد که گوی دولت دراین زمان توان زد
بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست ‏ بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

حافظ بحق قرآن کز شید و زرق بازآ ‏ ممکن که گوی عیشی در اینجهان توان زد

زهی خجسته زمانی که یار باز آید ‏ بکام غمزدگان غمگسار باز آید
به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم ‏ بدان امید که آن شهسوار باز آید
در انتظار خدنگش همی پرد دل من ‏ خیال آنکه برسم شکار باز آید
مدام بر سر راهش نشسته ام چون گرد ‏ بدان هوس که برین رهگذار باز آید
اگر نه در خم چوگان او رود سر من ‏ ز سر چه گویم و سر خود چه کار باز آید
دلی که با سر زلفین او قراری کرد ‏ گمان مبر که دران دل قرار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان از وی ‏ ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید

مرا

سرشک من نزند موج بر کنار چو بحر | اگر میان ویم در کنار باز آید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ
که همچو سرو بدست آن کنار باز آید

ز دل برآمدم و کار بر نمی آید | ز خود برون شدم و یار در نمی آید
درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز | بلای زلف سیاهش بسر نمی آید
چنان بحسرت خاک ره تو می میرم | که آب زندگیم در نظر نمی آید
فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ | که کار عشق ز ما اینقدر نمی آید
همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی | کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید
نگر بروی دلارای یار ما ورنی | بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید
بسم حکایت دلهاست با نسیم سحر | ولی به بخت من امشب سحر نمی آید

ز بسکه شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقه زلفش بدر نمی آید

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد | عارفانرا همه در شرب مدام اندازد
گر چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال | ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد
ای خوش آن حالت سرمست که در پای حریف | سر و دستار نداند که کدام اندازد

روز در کسب هنر کوش که میخوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروز است که شب
گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار
که خورد باده ات و سنگ بجام اندازد

زاهد خام طمع بر سر انکار بماند
پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

حافظا سر بکله گوشهٔ خورشید برآر
بختت ار قرعه بر آن ماه تمام اندازد

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود
وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود

می خور که نوعروس چمن حد حسن یافت
کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

خی کرده میخرامد و بر عارض سمن
از شرم روی او عرق از ژاله میرود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر
کاین طفل یکشبه ره یکساله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله میرود

آن چشم جادوانهٔ عابدفریب بین
کش کاروان سحر بدنباله میرود

از ره مرو بعشوهٔ دنیا که این عجوز
مکاره می نشیند و محتاله میرود

باد بهار میوزد از گلستان شاه
وز ژاله باده در قدح لاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشو که کار تو از ناله میرود

سه

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با من چها کرد

ازان رنگ رخم خون در دل انداخت
وزین گلشن بخارم مبتلا کرد

غلام همت آن نازنینم
که کار خیر بی روی ریا کرد

خوشش بادا نسیم صبحگاهی
که درد شب نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

نقاب گل کشید از زلف سنبل
گره بند قبا چون غنچه وا کرد

وفا از خواجگان شهر با من
کمال دین و دولت بوالوفا کرد

بهر سو بلبل عاشق در افغان
تنعم در میان باد صبا کرد

بشارت بر بکوی میفروشان
که حافظ توبه از زهد ریا کرد

سر سودای تو اندر سر ما میگردد
تو ببین در سر شوریده چها میگردد

مهر بنگر که دل اندر خم چوگان تو بست
لاجرم گوی صفت بی سر و پا میگردد

گرچه بیداد و جفا میکند این دلبر من
همچنان در پی آن دل بوفا میگردد

از جفای فلک و غصهٔ هجران صد بار
برتنم پیرهن صبر قبا میگردد

در نحیفی و نزاری تن بیچاره من
چون هلالیست که انگشت نما میکرد

بلبل طبع من از فرقت گلزار رخش
دیر گاهیست که بی برگ و نوا میکرد

بهواداریت ای سرو قد لاله عذار
بس که آشفته و سرگشته چو ما میک

دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم
دردمندیست بامید دوا می

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرونست
طلب از گم شدگان لب دریا میکرد

اینهمه شعبده ها عقل که میکرد آنجا
سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو بتأیید نظر حل معمّا میکرد

دیدمش خرّم و خندان قدح باده بدست
واندران جام بصد گونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم
گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند
جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با وی بود
او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد

آنکه چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت
ورق خاطر ازین نکته محشا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش

گفتمش زلف چو زنجیر بتان از پی چیست
گفت حافظ گله‌ای از دل شیدا میکرد

سالها خرقهٔ ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان
هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دل چو پرکار بهر سو نگران میکردید
وندران دایره سرگشته و پا برجا بود

می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جو
بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل
این کسی گفت که در علم نظر بینا بود

دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی
که فلک دیدم در کین دل دانا بود

مطرب از درد محبت غزلی خوش پرداخت
که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

پیر یکرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود

قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد
که معامل بهمه عیب نهان دانا بود

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند
ز زلف عنبرین جانها چو بکشایند بکشایند

بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

زچشمم لعل رمانی چو می بینند می خندند
زرویم راز پنهانی چو میدانند میخوانند

چو منصور این مرادآنان که بردارند بردارند
چو مجنونان هران قومی که حیرانند حیرانند

دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد
زفکر آنانکه در تدبیر درمانند درمانند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند
رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند

درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
برین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند
همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او
زان سفر دراز خود یاد وطن نمیکند

پیش کمان ابروش لابه همیکنم ولی
گوشه کشیده است ازان گوش بمن نمیکند

با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب
کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند

ساقی سیم ساق من گر همه دُر دمید ها
کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

دی گله ز طره اش کرده ام از سر فسوس
گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند

دست کشش جفا مکن آب رخم که فیض ابر
بی مدد سرشک من در عدن نمیکند

لخلخه سای شد صبا دامن پاکت از چه رو
خاک بنفشه زار را مشک ختن نمیکند

دل بامید وصل تو همدم جان نمیشود
جان بهوای کوی تو فکر چمن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پر شکن	وه که دلم چه یاد از آن عهد شکن نمیکند
کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند	تیغ سزاست هر که را درک سخن نمیکند

سحرم دولت بیدار ببالین آمد	گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام	تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای	که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد	ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابروئیست	ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست	که بکام دل ما آن بشد و این آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار	گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد
شادی یار پریچهره بده بادهٔ ناب	که می لعل دوای دل غمگین آمد
چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل	عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

ساقی اندر قدحم باز می گلگون کرد	در می کهنه دیرینه ما افیون کرد
دیگران را می دیرینه برابر میداد	بمن دل شده خسته رسید افزون کرد

این قدح هوش مرا جمله بیکبار ببرد — این می این بار مرا پاک ز خود بیرون کرد
آنچه در سینه مجروح منش دل خوانی — خاک عشق است که با خون جگر معجون کرد
تو مپندار که در ساغر و پیمانه ما — بت سنگین دل من خون جگر اکنون کرد
روز اول که باستاد سپردند مرا — دیگر از ابجد آموخت مرا مجنون کرد

دل حافظ که ز افسوس لبت بیخود بود
چشم جادوی توش بار دگر افسون کرد

ستاره‌ٔ بدرخشید و ماه مجلس شد — دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت — بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
طرب سرای محبت کنون شود معمور — که طاق ابروی یار منش مهندس شد
لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا — که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد
چو زر عزیز جهان گشت شعر من آری — قبول دولتیان کیمیای این مس شد
دو چشمت از دل و دین هرچه داشتم برد — توانگری که به بستان نشست مفلس شد
بصدر مصطبه ام می نشاند اکنون دوست — گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا — فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان بنمود — که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

خیال

خیال آصفی و تخت و جام کیخسرو | بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد
زکوی میکده یاران عنان بگردانید | چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد | بدست مرحمت یارم در امیدواران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست | برآمد خندهٔ خوش بر غرور کامکاران زد
نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست | گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد
من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست | که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد
خیال شهسواران پخت و شد ناگه دل مسکین | خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد
کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری | کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد
ز آب و رنگ رخسارش چه خون خوردیم و جان دادیم | چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد
منش با خرقهٔ پشمین چگونه در کمند آرم | زره مویی که مژگانش ره خنجرگذاران زد
شهنشاه مظفرفر شجاع ملک و دین پرور | که جود بیدریغش خنده بر ابر بهاران زد
دران ساعت که جام می بدست او مشرف شد | زمانه ساغر شادی بیاد غمگساران زد
ز شمشیر درخشانش ظفر آنروز بدرخشید | که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد
تعالی الله زهی ذاتی که تا نیرنگ هستی یافت | صفای جوهر ذاتش دم از پرهیزکاران زد

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق ای دل | که چرخ این سکه دولت بدور روزگاران زد

نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاهی است
بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

شاهدان گر دلبری زینسان کنند | زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا این شاخ نرگس بشکفد | گلرخانش دیده نرگسدان کنند
یار ما چون سازد آهنگ سماع | قدسیان بر عرش دست افشان کنند
ای جوان سرو قد گویی بزن | پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
رو نماید آفتاب دولتت | گر چو صبحت آینه رخشان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست | هر چه فرمان تو باشد آن کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد | وه کجا این ظلم بر انسان کنند
خوش برا از غصه ای دل کاهل راز | عیش‌ها در بوته هجران کنند
پیش چشمم کمتر است از قطره | آن حکایت‌ها که از طوفان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان | در وفایت جان و دل قربان کنند
گو نگاهی از دو چشمت تا روان | مرگ را بر بیدلان آسان کنند
سر مکش حافظ ز آه نیم شب | تا چو شمعت نور دل تابان کنند

شراب

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند / که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه / هزار شکر که یاران شهر بی گنهند

جفا نه شیوهٔ درویشی است و راهروی / بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

غلام همت دردی کشان یکرنگم / نه این گروه که ازرق لباس و دل سیهند

مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود / چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا / هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم / شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب / که ساکنان درش محرمان بادشهند

جناب عشق بلند است همتی حافظ
که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد / زدیم در صف رندان و هرچه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن / که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش / ز کاسهٔ سر جمشید و بهمنست و قباد

که آگه است که کاوس و کی کجا رفتند / که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ / ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم — که لاله میدمد از خون دیدهٔ فرهاد

بیار کشتی می زانکه آب دجله بسی — پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

بیا بیا که زمی یکدمی خراب شویم — مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر — که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر — نسیم باد مصلی و آب رکناباد

بنوش بادهٔ صافی بنالهٔ دف و چنگ — که بسته اند برابریشم طرب دل شاد

ز دست کژ ننهم جام می مکن عیبم — که پاک دل تر ازینم حریف دست نداد

رسید در غم عشقت بحافظ آنچه رسید
که چشم زخم حوادث بعاشقان مرساد

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد — بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

شیوهٔ حور و پری گرچه لطیفست ولی — خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب — که بامید تو خوش آب روانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید اینجا — نه سواریست که در دست عنانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی — بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی — آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز
هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای
هر بهاری که ز دنبال خزانی دارد

مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

صبا بتهنیت پیر میفروش آمد
که موسم طرب و وقت ناو نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که باده زبان خموش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش
که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

تنور لاله چنان برفروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس
سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

بگو میست سخن خوش بیا و باده بنوش
که زاهد از بر ما رفت و میفروش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد — بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه — زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان — دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

ای کبک خوشخرام کجا میروی بایست — غره مشو که گربه عابد نماز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت — وآهنگ بازگشت براه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم — زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت — عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید — شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد — ورنه اندیشهٔ اینکار فراموشش باد

وانکه یکجرعه می از دست تواند دادن — دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا در قلم صنع نرفت — آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود — شرمی از مظلمهٔ خون سیاووشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت — جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد

ازکی مهره

نرگس مست نوازش کن مردم دارش / خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد
چشمم از آینه داران خط و خالش گشت / لبم از بوسه ربایان لب نوشش باد
کیست آن شاه سواری خوش و خرم که دو کون / بستهٔ بند قبا و علم دوشش باد
بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ / حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

صبا وقت سحر بوی ز زلف یار می آورد / دل دیوانهٔ ما را بنو در کار می آورد
من آن شاخ صنوبر را ز باغ دیده برکندم / که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد
ز بیم غارت چشمش دل اندر خون رها کردم / ولی میریخت خون و ره بدین هنجار می آورد
فروغ ماه میدیدم ز بام قصر ایوانش / که رو از شرم او خورشید در دیوار می آورد
بقول مطرب ای ساقی برون رفتم ز میخانه / کزین راه گران منزل خبر دشوار می آورد
سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود / اگر تسبیح میفرمود و گر زنار می آورد
عفا الله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد / بعشوه هم پیامی بر من بیمار می آورد
خوش آن بخت و خوش آن دولت که از زلف گره بندش / بدر می برد دل کاری که خصم انکار می آورد
ز رشک تاب زلفش دوش بر باد هوا میداد / صبا هر نافهٔ مشکین که از تاتار می آورد
عجب میداشتم دی شب ز حافظ جام و پیمانه / ولی بحثی نمیکردم که صوفی وار می آورد

صورت خوبت نگارا بس بآیین بسته اند
گوییا نقش لبت از جان شیرین بسته اند

از برای مقدم خیل خیالت مردمان
زاشک رنگین در دیار دیده آیین بسته اند

کار زلف تست عیاری و مشک افشانی
مصلحت را تهمتی بر نافه چین بسته اند

یا رب آن رویست در پیرامنش درهای گوش
یا بگرد ماه تابان عقد پروین بسته اند

خط سبز عارضت را نقشبندان قضا
سایبان از عنبر تر گرد نسرین بسته اند

جمله وصف عشق من بود است و حسن روی تو
آن حکایتها که بر فرهاد و شیرین بسته اند

حافظا محض حقیقت گوی یعنی سر عشق
غیر ازین گویی خیالاتی بتخمین بسته اند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصه من
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی
مردی از غیب برون آید و کاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من
هاتف غیب ندا داد که آری بکند

کو کریمی که ببزم کرمش غمزده
جرعه درکشد و دفع خماری بکند

داده ام باز نظر را بتذروی پرواز
باز خواند مگرش قصد شکاری بکند

حافظ از درکه او کر نروی هم روزی
کذری بر سرت از کوشه کناری بکند

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود
مهرت نه عارضی است که جای دکر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج او
هرچند سعی بیش نمایی بتر شود

اول یکی منم که درین شهر هر شبی
فریاد من ز عشق بر افلاک بر شود

دی در میان زلف بدیدم رخ نکار
بر هیئتی که ابر محیط قمر شود

حافظ بیاد لعلش اکر باده میخوری
نکذار تا که مدعیان را خبر شود

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
عارف از خنده می در طمع خام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرکار
هر که در دایره کردش ایام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

اینهمه عکس می ونقش مخالف که نمود
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دکراست
این کدا بین که چه شایسته انعام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید / از کجا سرّ غمش در دهن عام افتاد

حسن روی تو بیک جلوه که در عالم کرد / اینهمه نقش در آینهٔ اوهام افتاد

منکه در زمرهٔ عشاق برندی علمم / طبل نهان چه زنم طشت من از بام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ / آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شدای خواجه که در صومعه بازم بینی / کار من با رخ ساقی و لب جام افتاد

صوفیان جمله حریف اند و نظرباز ولی / زان میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

غلام نرگس مست تو تاجدارانند / خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

نه من بران گل عارض غزل سرایم و بس / که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

بچین زلف دوتا چون گذر کنی بنگر / که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز / وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین / که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

برو بمیکده و چهره ارغوانی کن / مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو / که مستحق کرامت گناهکارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من / پیاده میروم و همرهان سوارانند

رقیب درگذر و بیش ازین مکن نخوت
که ساکنان در دوست خاکسارانند

خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

یارب آیینه حسن تو چه جوهر دارد
که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم
هیچ لایق ترم از حلقه زنجیر نبود

سر ز حیرت بمی و میکده‌ها برکردم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

نازنین تر ز قدت در چمن ناز نرست
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم
حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای سرخ خوبان که چو شمع
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب آمده حافظ بی تو
که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد
خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد

سیرم ز جان خود بسر راستان ولی
بیچاره را چه چاره چو فرمان نمیرسد

از آرزوت گشته گران بار غم دلم
آوخ که آرزو بمن ارزان نمیرسد

تا صد هزار خار نمی روید از زمین / از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد / آوازهٔ ز مصر بکنعان نمیرسد

از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند / جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد

از دست برد جور زمان اهل فضل را / این غصه بس که دست بدامان نمیرسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی / هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود / بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ / ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و عود

بباغ تازه شد آیین رسم زردشتی / کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

شد از فروغ ریاحین چو آسمان روشن / زمین باختر میمون و طالع مسعود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل / ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار / سحر که مرغ درآید بنغمهٔ داود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ / که هفتهٔ نبود گل چو عمر نامعدود

ز دست شاهد یوسف عذار عیسی دم / شراب نوش رها کن حدیث عاد و ثمود

بخواه جام لبالب بیاد آصف عهد / وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس ما را بیمن تربیتش … هر آنچه میطلبد باد جمله اش موجود
زعیش کام ابد جو بدور او حافظ … که باد تا باد ظل رافتش ممدود

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند … ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا … چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند
یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز … که برحمت گذری بر سر فرهاد کند
گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است … فکر مشاطه چه با حسن خدا داد کند
حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیادم برد … تا دگر بار حریفانه چه بنیاد کند
امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند … گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند
آنکه خون دل ما ریخت به بیداد و برفت … کاش باز آید و خون ریزد و بیداد کند
شاه را به بود از طاعت صد ساله زهد … قدر یکساعت عمری که درو داد کند
ره نبردیم بمطلوب خود اندر شیراز … خرم آنروز که حافظ ره بغداد کند

گداخت جان که شود کام دل تمام و نشد … بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
فغان که در طلب گنجنامهٔ مقصود … شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

سخن

دریغ و درد که در جستجوی نقد حضور
بسی شدم بگدائی بر کرام و نشد

درین هوس که ببوسم بمستی آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان
بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد

رواست در بر اگر میطپد کبوتر دل
که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم
شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر
بدان طمع که شود آن نگار رام و نشد

کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد
محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت
نهاده ایم مگر او به تیغ بر دارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هر دم سر دگر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار بادهٔ ناب
که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا
دمی ز وسوسهٔ عقل بیخبر دارد

کسی که از ره تقوی قدم بدر ننهاد
بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

به پای بوس تو دست کسی رسد که مدام
چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

مزن رقیب تو هر دم بسینه ام تیری ببین که تیر غمش سینه بی سپر دارد

مرا ز جمع پریشانی که هست چه باک چو یار بر دل شوریده ام نظر دارد

دل شکستهٔ حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوایتو بر جگر دارد

گر زلف پریشانت در دست صبا افتد هر جا که دلی باشد در دام بلا افتد

ما کشتی صبر خود در بحر غم افکندیم تا آخر این طوفان هر تخته کجا افتد

هر کس بتمنای فال از رخ او بر زد بر تختهٔ فیروزی تا قرعه کرا افتد

آن باده که دلها را از غم دهد آزادی پر خون جگر گردد چون دور بما افتد

گر زلف سیاهش را من مشک خطا گفتم در تاب مشو جانان گر گفته خطا افتد

حال دل حافظ را داند بغم هجران
آن عاشق سرگردان کز دوست جدا افتد

گوهر مخزن اسرار همانست که بود حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید همچنان در عمل معدن و کانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت دریاب	که درینحال همان دل نگرانست که بود
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند	سالها رفت بدان سیرت و شانست که بود
رنگ خون دل ما را که نهان میکردی	همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم
که درین چشمه همان آب روانست که بود

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد	یک نکته ازین دفتر گفتیم و همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار	صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل	شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد
هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز	نقشش بتراش ار خود صورتگر چین باشد
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند	در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود	کاین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کان سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

گر میفروش حاجت رندان روا کند	ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا	غیرت نیاورد که جهان پر صدا کند

مارا که درد عشق و بلای خمار کشت / یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

حقا کزین غمم برسد مژدهٔ امان / گر سالکی بعهد امانت وفا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم / نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

در کارخانهٔ که ره عقل و فهم نیست / وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد / وان کو نه این ترانه سراید خطا کند

جان رفت در سر می و حافظ ز عشق سوخت / عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود / پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند / گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید / من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار / گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت اگر می اینست / دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوق و بمی / تا ازانم چه به پیش آید وزینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت / حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود | تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست | حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض | ورنه هر سنگ و گلی لولو و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش | که بتلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

عشق می ورزم و امید که این فن شریف | چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت | سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا می طلبم حسن ترا | تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

دردمندی که کند درد نهان پیش حکیم | درد او بی سببی قابل درمان نشود

هر که در کیش بتان بر سر جان میلزد | بی تکلف تن او لایق قربان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

گل بی رخ یار خوش نباشد | بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان | بی لاله عذار خوش نباشد

با یار شکرلب و گل اندام | بی بوس و کنار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل | بی صوت هزار خوش نباشد

باغ و گل و مل خوش است لیکن	بی صحبت یار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد	جز نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

گرچه از غمزه بتان زخمی بدل کاری کنند	گه گهی از مهر هم باشد که دلداری کنند
گر بپاشند از می لعل تو بوی در شراب	صوفیان از دیده دایم کار خماری کنند
هم ستانم داد را او هم کنم مستانه رقص	ساقیان و مطربان امروز گر یاری کنند
زاهدان را ذوق می گر هیچ و من حاصل شود	مست می آیند و هم توبه ز هشیاری کنند

خاطر مسکین حافظ را که بی تو شد خراب
گر رسد می ساقیان از باده معماری کنند

گفتم که خطا کردی تدبیر نه این بود	گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند	گفتا همه زان بود که بر لوح جبین بود
گفتم که قرین بدت افکند بدین روز	گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی	گفتا که فلک با من بد مهر بکین بود
گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش	گفتا که شفا در قدح بازپسین بود

گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی | گفتا که فلانی چه کنم عمر همین بود
گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود | گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود

گفتم که ز حافظ بچه حجت شده دور
گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید | گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز | گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم | گفتا که شب رو است آن از راه دیگر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد | گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد | گفتا بکس مگو این تا وقت آن درآید
گفتم خوش آن هوائی کز باغ عشق خیزد | گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت | گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند | گفتا بچشم هرچه تو گوئی همان کنند
گفتم خراج مصر طلب میکند لبت | گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم

گفتم بنقطه دهنت خود که برد راه / گفت این حکایتیست که با نکته دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین / گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود / گفتا ببوسه شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود / گفت آنزمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل / گفتا خوش آنکسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین زاهدیست / گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

مرا می دگر بار از دست برد / بمن باز بنمود می دست برد

هزار آفرین بر می سرخ باد / که از روی من رنگ زردی ببرد

مریزاد دستی که انگور چید / مبادا بپای که درهم فشرد

مرا از قضا عشق شد سرنوشت / قضای نوشته نشاید سترد

بروز ازل ما خورده برما مگیر / که کار خدائی نه کاریست خرد

مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ / ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد

چنان زندگانی بکن واعظا / که چون مرده باشی نگویند مرد

شود مست وحدت ز جام الست | هرانکو چو حافظ می صاف خور

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد | هدهد خوش خبر از شهر سبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز | که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد
لاله بوی می نوشین نشنید از دم صبح | داغ دل داشت بامید دوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن | تا بپرسد که چرا رفت چرا باز آمد
مردمی کرد دگر بخت خداداد بمن | کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد
چشم من در پی این قافله بس آب کشید | تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد
لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد | غالبا اینقدرم عقل کفایت باشد
منکه شبها ره تقوی زده ام با دف و نی | ناگهان ره بره آرم چه حکایت باشد
زاهد ار راه برندی نبرد معذور است | عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند | پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد
تا بغایت ره میخانه نمیدانستم | ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز / تا خدا را ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت / حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

مطرب عشق عجب ساز و نوای دارد / نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی / که خوش آهنگ و فرح بخش صدائی دارد

پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور / خوش خطاپوش و عطابخش خدائی دارد

محتشم دار دلم کاین مگس قند پرست / تا هواگیر تو شد فرّ همای دارد

از عدالت نبود دور اگر پرسد حال / پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد

اشک خونین چو نمودم بطبیبان گفتند / درد عشق است جگرسوز دوائی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق / هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد

خوب گفت آن بت ترسابچه باده فروش / شادی از روی کسی جو که صفائی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند / وز زبان تو تمنای دعائی دارد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود / که با وی گفتمی گر مشکلی بود

دل همدرد و یار مصلحت بین / که استظهار هر اهل دلی بود

بکردابی چو می افتد دم از چشم
بتدبیرش امید ساحلی بود

زمن ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامنگیر یارب منزلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن
زمن محروم ترکی سایلی بود

سرشکم در طلب درها چکانید
ولی از وصل او بیحاصلی بود

برین مست وپریشان رحمت آرید
که روزی کاردان کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود

نگو دیگر که حافظ نکته دان است
که ما دیدیم محکم غافلی بود

عاشقان را درد و غم بسیار میباید کشید
داغ یار و غصهٔ اغیار میباید کشید

در دل شبهای تار از اشتیاق روی یار
آه سرد و ناله های زار میباید کشید

دادخواهی را که میخواهد ز سلطان داد خویش
انتظار بامداد بار میباید کشید

هر که عاشق شد اگرچه نازنین عالم است
نازکی راست آید بار میباید کشید

از برای دیدن دیدار گل یار عزیز
جور دهقانی و رنج خار میباید کشید

حافظا چندین الم ما را در ایّام فراق
بر امید وعدهٔ دیدار میباید کشید

عشق تو نهال حیرت آمد — وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقهٔ بحر وصل کآخر — هم بر سر حال حیرت آمد
یک دل بنما که در ره او — بر چهره نه خال حیرت آمد
شد منزلش از کمال عزت — آنرا که جلال حیرت آمد
نه وصل بماند و نه واصل — آنجا که خیال حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کردم — آواز سوال حیرت آمد

سر تا بقدم وجود حافظ
در عشق نهال حیرت آمد

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید — که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش — زده ام فالی و فریادرسی می آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس — موسی اینجا بامید قبسی می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست — گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید
خبر بلبل این باغ مپرسید که من — ناله میشنوم کز قفسی می آید
هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست — هر کس آنجا بطریق هوسی می آید
کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست — اینقدر هست که بانگ جرسی می آید

جرعۀ که بمیخانۀ ارباب کرم | هر حریفی ز پی ملتمسی می آید
یار دارد سر صید دل حافظ یاران | شاهبازی بشکار مگسی می آید

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند | که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال صدق محبت ببین نه نقص گناه | که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند
چنان بزد ره اسلام غمزۀ ساقی | که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد | که چند سال بجان خدمت شعیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست | مباد کس که درین نکته شک و ریب کند
ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی | که خاک میکدۀ ما عبیر جیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانۀ حافظ
چو یاد عهد شباب و زمان شیب کند

مهر مرا از دل بدر کرد که کرد یار کرد | با من خسته دل دگر کرد که کرد یار کرد
روز بروز خوبتر بود مرا ز یک دگر | روز مرا ز شب بتر کرد که کرد یار کرد
جان و دلم بیکنظر برد ز غمزۀ دگر | با من بیدل اینقدر کرد که کرد یار کرد
گفتم ازان لب ای پسر بوسه بده مرا بزر | لب بکرشمه چون شکر کرد که کرد یار کرد

از من مست بیخبر برد دلی بسیمبر — پس بفریب قصد سر کرد که کرد یار کرد
وی بکه سحر مگر از می ناب بیخبر — بر سر گفتگو گذر کرد که کرد یار کرد
خون بغراق در جگر دیده بخون اشک تر — بر تن حافظ اینقدر کرد که کرد یار کرد

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید — حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق — بصوت نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید
چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی — ز زها من بسرود و ترانه یاد آرید
نمیخورید زمانی غم وفاداران — ز بیوفائی دور زمانه یاد آرید
سمند دولت اگر چند سرکش است ولیک — ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید
چو در میان مراد آورید دست امید — ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
بوقت مرحمت ای ساکنان صدر جلال — ز روی حافظ این آستانه یاد آرید

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد — که کس برند خرابات ظن آن نبرد
من این مرقع پشمینه بهر آن دارم — که زیر خرقه کشم می کس اینگمان نبرد
مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام — که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفتهٔ رنگ و بو قدح درکش　که زنک غم ز دلت جز می مغان نبرد
ز چشم و ابروی دلدار دل نکهدارید　که نقد مخزن او را برایکان نبرد
اکرچه دیده شود پاسبان ترا ایدل　بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

سخن به نزد سخنور ادا مکن حافظ
که تحفه کس زر و کوهر به بحر و کان نبرد

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد　آه کر نالهٔ زارم نرساند بتو باد
چه کنم کر نکنم ناله و فریاد و فغان　در فراق تو چنانم که بداندیش مباد
روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم　چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد
تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی　ای بسا چشمهٔ خونین که دل از دیده کشاد
از بن هر مژه صد قطره خون بیش چکد　چون برآرد دلم از دست فراقت فریاد

حافظ دلشده مستغرق یار است ولی
تو ازین بندهٔ دل رفته بکلی آزاد

مرا مهر سیه چشمان ز دل بیرون نخواهد شد　قضای آسمانست این و دیکرکون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نکذاشت　مکر آه سحرخیزان سوی کردون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند　هر آن قسمت که آنجا رفت زان بیرون نخواهد شد

خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش / که ساز شرع زین افسانه بی قانون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی / دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق می ورزم / حدیث بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد

بیا تا در صف رندان ببانگ چنگ می نوشیم / که کار ما ازین اسباب ناموزون نخواهد شد

مشوای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ / که زخم تیغ دلدار است رنگ خون نخواهد شد

معاشران گره از زلف یار باز کنید / شبی خوش است بدین حیله اش دراز کنید

حضور مجلس انس است و دوستان جمع اند / وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند / که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

بجان دوست که غم پردهٔ شما ندرد / گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

نخست موعظهٔ پیر صحبت این پند است / که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است / چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق / برو چو مرده بفتوای من نماز کنید

اگر طلب کند انعامی از شما حافظ / حوالتش بلب یار دلنواز کنید

مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد / دگر ز خاطر خویشم چه ملتمس باشد

بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب / که هر کجا شکرستان بود مگس باشد

چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را / که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

اگر بهر دو جهان یکنفس زنم با دوست / مراز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

ازین هوس که مرا دستگاه کوتاه است / کیم بسرو بلند تو دسترس باشد

ره خلاص کجا باشد آن غریقی را / که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد

هزار بار شود آشنا بحافظ و باز
مرا ببیند و گوید که این چه کس باشد

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند / نه هر که آینه سازد سکندری داند

وفا و مهر نکو باشد ار بیاموزی / وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد / جهان بگیرد اگر دادگستری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم / که آدمی بچه شیوهٔ پری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست / کلاه داری و آیین سروری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست / نه هر که سر بتراشد قلندری داند

در آب دیده خود غرقه ام چه چاره کنم / درین محیط نه هر کس شناوری داند

مدار نقطه بینش ز خال تست مرا — که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — که خواجه خود روش بنده پروری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم — که در گدا صفتی کیمیاگری داند

ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف نکته و سرّ سخنوری داند

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد — بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد

کو حریفی خوش سرمست که پیش کرمش — عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

رهزن دهر نخفت است مشو ایمن ازو — اگر امروز نبرد است بفردا ببرد

باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم — آه ازان روز که بادت گل رعنا ببرد

در خیال این همه لعبت بهوس میبازم — بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد — ترسم آن نرگس ترکانه بیغما ببرد

بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر — سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند خوش میباش — نه سها گوی ز خورشید مصفا ببرد

راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است — هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

جام مینائی می سدّ ره تنگدلی است — منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه یار — خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید — فغان که بخت من از خواب بر نمی آید

قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم — درخت کام و مرادم ببر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید — وزان غریب بلاکش خبر نمی آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا — ولی چه سود یکی کارگر نمی آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویت — که آب زندگیم در نظر نمی آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ

برو اگر ز تو کار اینقدر نمی آید

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد — عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد — چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل — تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی — مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت — که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزلخوان و سرود — چند گوئی که چنین رفت چنان خواهد شد

ماه شعبان مده از دست قدح کاین خورشید — از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر — مجلس وعظ درازاست زمان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود

قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد — ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی — شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بنوش — حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان — تا سیه روی بود هر که درو غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست — عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب — ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش

گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند — صورت نادیده را الحق بتخمین کرده اند

شمهٔ از داستان عشق شورانگیز ماست — آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست — قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند

از خرد بیگانه چون بتواند اندر کشید … دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند

هیچ مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد … آنچه آن زلف سیاه و خال مشکین کرده اند

در سفالین کوزهٔ رندان بخواری منگرید … کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند

نکهت جانبخش دارد خاک کوی دلبران … عارفان اینجا مشام عقل مشکین کرده اند

قدسیان بی بهره اند از جرعهٔ کاس الکرام … این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست … این کرامت در پر شهباز و شاهین کرده اند

شعر حافظ را که یکسر مدح احسان شماست … هر کجا بشنیده اند از صدق تحسین کرده اند

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند … تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار … بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی … گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش … که درین خیل حصاری بسواری گیرند

یا رب این مغبچگان از چه دلیرند بخون … که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد … خاصه رقصی که درو دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست … زان میان گر بتوان به که کناری گیرند

واعظان کاین جلوه بر محراب و منبر میکنند ... چون بخلوت میروند آن کار دیگر می کنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس ... توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می کنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او ... گنج را از بی نیازی خاک بر سر می کنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی ... کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

ناز بی پایان او چندانکه عاشق میکشد ... زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

ای گدای خانقه باز آ که در دیر مغان ... میدهند آبی که دلها را توانگر میکنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود ... کاین هوسناکان دل و جان جای دیگر می کنند

گوییا باور نمیدارند روز داوری ... کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

سوختم از دست صرافان گوهر ناشناس ... بارها خر مهره را با دُر برابر میکنند

صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت ... قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر میکنند

همای اوج سعادت بدام ما افتد ... اگر ترا گذری در مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه ... اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند ... بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ببارگاه تو چون باد را نباشد راه / کی اتفاق مجال سلام ما افتد
چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستیم / که قطرهٔ ز زلالت بکام ما افتد
بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی / بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز / کزین شکار فراوان بدام ما افتد
ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست / کی التفات جواب کلام ما افتد
ز خاک کوی تو هر که که دم زند حافظ / نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند / وانکه این کار ندانست در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن / شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت / دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند
محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد / وین زمان در پی ما بین که در انکار بماند
با حریفان دگر هیچ نگفتند و شدند / شخص ما بود که آویخته بر دار بماند
خرقه‌پوشان دگر مست گذشتند و گذشت / قصهٔ ماست که بر هر سر بازار بماند
جز دلم کوز ازل تا با بد عاشق اوست / جاودان کس نشنیدم که درین کار بماند
هر می لعل کزان دست بلورین ستدم / آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

کشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس
شیوهٔ او نشدش حاصل و بیمار بماند

بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد
کاین حکایت همه جا بر در و دیوار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که درین گنبد دوار بماند

داشتم دلقی و صد عیب نهان میپوشید
رفت در رهن می و مطرب و زنار بماند

بتماشاکه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

هر که او یکسر مو پند مرا گوش کند
همچو من حلقهٔ گیسوی تو در گوش کند

گر ببیند دهن تنگ تو معصوم دلی
بادهٔ یاد لبت همچو شکر نوش کند

دوش من دوش بدوش تو رسیدست دلم
خواهم امروز که جان بر سر آن دوش کند

در چمن سوی گل و نرگس و سوسن بگذر
تا زبان همه را حسن تو خاموش کند

زان سبب پیچ و خم و تاب دهی بر سر زلف
تا که او قید دل عاشق مدهوش کند

ارچه صد غصه کشد حافظ مسکین ز فراق
چون ببیند رخ تو جمله فراموش کند

هوس باد بهارم بسوی صحرا برد
باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

آمد و کرم ببرد آب رخم اشک چو سیم
زر بزر داد کسی کامد و این کالا برد

دل سنگین ترا اشک من آورد براه   سنگ را سیل تواند بره دریا برد
راه ما غمزهٔ آن ترک کمان ابرو زد   رخت ما سنبل آن سرو سهی بالا برد
دوش دست طربم سلسلهٔ شوق تو بست   پای خیل خردم لشکر غم از جا برد
هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش   نه دل خستهٔ بیمار مرا تنها برد
جام می در بلبت دم ز روان بخشی زد   آب می آن لب جانبخش روان افزا برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش سخنی
پیش طوطی نتوان نام هزاران را برد

هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد   خداش در همه حال از بلا نگهدارد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند   نگاهدار سر رشته تا نگهدارد
ولا معاش چنان کن که گر بلغزد پای   فرشته‌ات بدو دست دعا نگهدارد
حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست   که آشنا سخن آشنا نگهدارد
صبا دران سر زلف ار دل مرا بینی   ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد
چو گفتمش که دل من نگاهدار بگفت   ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد
سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب   که حق صحبت و مهر و وفا نگهدارد
غبار راهگذارت کجاست تا حافظ   بیادگار نسیم صبا نگهدارد

هرکرا با خط سبزت سر سودا باشد / پا ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم / داغ سودای توام سرّ سویدا باشد

تا کی ای گوهر یکدانه روا خواهی داشت / کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

ظل ممدود سر زلف توام بر سر باد / دایم این سایه قرار دل شیدا باشد

از بن هر مژه ام آب روان است بیا / اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

ای دل من دمی از پرده برون آی و درآ / که دگر بار ملاقات نه پیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری / سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد / سعادت همدم او گشت و دولت همقرین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است / کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگ شیرینت مگر مهر سلیمان است / که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

لب لعل و خط مشکین بتان را زیور حسن است / بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان / که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را / که صدر مجلس عزت فقیر ره نشین دارد

بلاگردان جان و دل دعای مستمندان است / چه بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با خسرو خوبان | که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد
اگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس | بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود | هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
از دماغ من سرگشته خیال رخ تو | بجفای فلک و غصهٔ دوران نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند | تا ابد سر نکشد مهر تو از جان نرود
هرچه از بار غمت بر دل مسکین منست | سر رود از تنم و از دل من آن نرود
آنچنان مهر تو اندر دل و جان جای گرفت | که اگر سر برود از دل و از جان نرود
ور رود از پی خوبان دل من معذورست | درد دارد چه کند در پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد و ز پی ایشان نرود

یاد باد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد | بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد
آن جوانمرد که میزد رقم خیر و قبول | بندهٔ پیر ندانم زچه آزاد نکرد
سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر | آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد
هر شبی جامه بخونابه بشوییم که فلک | ره نمونیم بپای علم داد نکرد

شاید از پیک صبا از تو بیاموزد کار | زانکه چالاک تر از تو حرکت باد نکرد
کلک مشاطهٔ صنعش نکشد خط مراد | هر که اقرار بآن حسن خداداد نکرد
مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق | که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد
دل بامید صدایی که بگوش تو رسد | نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

یکدو جامم دی سحر که اتفاق افتاده بود | وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب | رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر | عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود
ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق | هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود
نقش می بستم که گیرم گوشهٔ آن چشم مست | طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
ای معبر مژده فرما که امشب آفتاب | در شکر خواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

حافظ آنساعت که این نظم پریشان مینوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

یارم چو قدح بدست گیرد | بازار بتان شکست گیرد

در پاش فتاده ام بزاری / آیا بود آنکه دست گیرد
در بحر فتاده ام چو ماهی / تا یار مرا بشست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت / کو محتسبی که مست گیرد
خرّم دل آن که همچو حافظ / جامی ز می الست گیرد

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود / رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود
یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت / معجز عیسویت در لب شکرخا بود
یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس / جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود
یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست / آنچه در مسجدم امروز نبود آنجا بود
یاد باد آنکه ز می شمع رخت می افروخت / وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی / در میان من و لعل تو حکایتها بود
یاد باد آنکه مه من چو کمر بر بستی / در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود
یاد باد آنکه دران بزمگه خلق و ادب / آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود
یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
بر زبان بود مرا هر چه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد
عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم
خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود

آه ازین جور و تطاول که درین دامگه است
واه ازان ناز و تنعم که دران محفل بود

راستی خاتم فیروزهٔ بو اسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهٔ کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی
حق شناسان را چه کار افتاد یاران را چه شد

شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار
مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

لعل از کان مروت بر نیامد سالهاست
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

کوی توفیق و سعادت در میان افکنده‌اند / کس بمیدان در نمی آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست / عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت / ذوق مستی کس ندارد میگساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش / از که میپرسی که دور روزگاران را چه شد

ای ذوق شهد لعل تو در کام من لذیذ / حلوای قند گرسنه را در دهن لذیذ

دندان یار در دهن تنگ خوش نمود / در کام حقه دانه درّ عدن لذیذ

ما را بکام دیده ز اشک سپید و سرخ / خطیست چون بباغ گل و یاسمن لذیذ

گر خلق را بکام بود لذت از بهی / بیمار عشق را شده سیب ذقن لذیذ

عشق رخت بخاطر حافظ ز جمله به / در مغز بلبل از همه بوی چمن لذیذ

ای گفت و گوی لعل تو در کام جان لذیذ / شهد لبت ز طعم شکر در دهان لذیذ

گفتم حدیث لطف تو آمد سخن لطیف / کردم بیان وصف لبت شد بیان لذیذ

دل را ز بس که چاشنی حسن دلبر است / پیوسته حرف او گذرد در زبان لذیذ

دندان تست قطره شیر و شکر لبت / در کام ماست شیر و شکر بهر آن لذیذ

حافظ همیشه ساخته حلوا ز قند جان	در آرزوی آن لب و نامد چنان لذیذ

الا ای طوطی گویای اسرار	مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید	که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان	خدا را زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی	که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب	که می رقصند باهم مست و هشیار
ازین افیون که ساقی در می افکند	حریفان را نه سر ماند و نه دستار
سکندر را نمی بخشند آبی	بزور و زر میسر نیست این کار
خرد هر چند نقد کائنات است	چه سنجد پیش عشق کیمیا کار
بیا و حال اهل درد بشنو	بلفظ اندک و معنی بسیار
بت چینی عدو دین ما شد	خداوندا دل و دینم نگهدار
بمستوران مگو اسرار مستی	حدیث جان مپرس از نقش دیوار
خداوندی بجای بندگان کرد	خداوندا ز آفاتش نگهدار
بیمن رایت منصور شاهی	علم شد حافظ اندر نظم اشعار

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر / باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست / کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

این یکدو دم که مهلت دیدار ممکن است / دریاب کار خود که نه پیداست کار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا / بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

تا کی می صبوح و شکر خواب بامداد / بیدار گرد هان که نماند اختیار عمر

دی در گذار بود نظر سوی ما نکرد / بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمین گهست / زان رو عنان گشیده دواند سوار عمر

بی عمر زنده ام من و زین پس عجب مدار / روز فراق را که نهد در شمار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان / این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ای برده گوی حسن ز خوبان روزگار / قدت براستی چو سهی سرو جویبار

الحق نشان نقش وجود دهان تو / موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار

دادیم دل بدست خط و خال زلف تو / از روی مرحمت دل ما را نگاهدار

باد اهزار دشمن اگر دوست با منست / دارم مصافها و نترسم ز کارزار

عشقت چو در سراچهٔ دل خانه گیر شد / زین دل برون شوند دگرها باضطرار

گر سرو پیش قد تو سر میکشد مرنج / عقل طویل را نبود هیچ اعتبار
منصوبهٔ هوای تو حافظ کنون چو باخت / در ششدر غم تو بیفتاد در دو چار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر / زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد / یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است / ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر
منکرانرا هم ازین می دو سه ساغر بچشان / وگر ایشان نستانند روانی بمن آر
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم / ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن / یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از دست بشد دوش چو حافظ میگفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار / ببر اندوه دل و مژدهٔ دیدار بیار
نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگو / نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از بوی نسیم تو مشام / شمهٔ از نفحات نفس یار بیار
بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز / بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازا نیست
خبری از بر آن دلبر عیّار بیار

شکر ایزد که تو در عشرتی ای مرغ چمن
با سیران قفص مژده گلزار بیار

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

کردی از رهگذر دوست بکوری رقیب
بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار

کام دل تلخ شد از صبر فراق رخ دوست
عشوهٔ زان لب شیرین شکربار بیار

دل دیوانه ز زنجیر نمی اندیشد
حلقهٔ از خم آن طره طرار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار
بگشا گره ز زلفش و بوی بمن بیار

با او بگو که ای مه نامهربان بپرس
ما را که عاشقان تو مردند ز انتظار

دل داده ایم و مهر تو از جان خریده ایم
بر ما جفا و درد فراقت روا مدار

کردی بروزگار فراموش بنده را
زنهار عرض یار وفادار گوش دار

ای دل بساز با غم هجران و صبر کن
وی دیده در فراقش ازین بیش خون

باری خیال یار ز پیش نظر مشو
چون بر وصال دوست نداریم اختیار

حافظ تو تا بکی غم حال جهان خوری
بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

بعد ازین

بعد ازین هرگز نه پسند هیچ میخواری دگر
همچو من میخوارهٔ و مثل تو خماری دگر

ساقی داریم چندانی که می از دست وی
میخوریم و باز میگوییم یکباری دگر

خرقهٔ پشمینه بفروشیم و نفروشیم زهد
وز سر گیسوی تو پوشیم زناری دگر

کار گر اینست کاین مشت عزیزان میکنند
پس نمیدانیم ما جز عاشقی کاری دگر

حرمت دستار حافظ را بدار ای میفروش
کو جز این کهنه ندارد هیچ دستاری دگر

ولا تا چند ریزی خون ز دیده شرم دار آخر
تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برار آخر

منم آخر که جانانز از لعلش بوسه میجستم
دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

مراد دینی و عقبی مرا بخشید روزی بخش
بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر

چو باد از خرمن دونان ربودن خوشهٔ تا چند
ز همت توشهٔ بردار و رو تخمی بکار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد خراب ابد
بنوک کلک رنگ آمیز نقش او نگار آخر

دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه بگریزی
دم صبحت بشارتها بیارد زان دیار آخر

بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد
تو گوئی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات
ای دل خام طمع این هوس از یاد ببر

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش
دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

سعی نابرده درین راه بجائی نرسی
مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده
وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دوش میگفت بمژگان سیاهت بکشم
یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر

بعد ازین چهرهٔ زرد من و خاک در دوست
باده پیش آور و این جان غم آباد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر

بلب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ
بر سر کشتهٔ خویش آو ز خاکش برگیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
در غمش سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آو ز سر خرقه بر انداز و برقص
ورنه در گوشه رو و خرقهٔ زپا تا سر گیر

صوف برکش ز سر و باده صافی درکش
سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش
بخت گو پشت کن و روی زمین لشکر گیر

میل رفتن مکن ای دوست زمانی بنشین
بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

رفته گیر از جگرم آتش و آب از دل و چشم
گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
گلبانگ زد که چشم بد از طلعت تو دور

در هجر یار صبر کن ای دل ببوی وصل
با نیش نوش باشد و با غم بود سرور

ای گل بشکر آنکه تویی پادشاه حسن
با بلبلان عاشق بیدل مکن غرور

گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد
ما را غم نگار بود مایه سرور

زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار
ما را شرابخانه قصور است و یار حور

میخور ببانگ چنگ و مخور غصه از کسی
گوید ترا که باده مخور گو هوالغفور

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم
تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

سرو بالابلند خوش رفتار
دلبر نازنین گلرخسار

دل ما بردهٔ بعیاری
از برای خدا نگاهش دار

تا بدیدم دو چشم جادویت
در دل من نماند صبر و قرار

سنبل زلف چون برافشانی
نبود مشک را دگر مقدار

بیوفایی مکن دگر با من
بوفا کوش ای بت عیار

گاه گاهی ببوسه‌ام بنواز
تا که گردی ز عمر برخوردار

حافظ دردمند حیران است
بندهٔ تست بی زر و دینار

ساقیا مایهٔ شباب بیار
یکدو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می
کوست درمان شیخ و شاب بیار

آفتاب است و ماه باده و جام
در میان مه آفتاب بیار

میکند عقل سرکشی تمام
گردنش را ز می طناب بیار

بزن این آتش مرا آبی
یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو
بادهٔ ناب چون گلاب بیار

غلغل قمری ار نماند رواست
قلقل شیشهٔ شراب بیار

غم بلبل مخور که رفت از باغ — نغمهٔ بربط و رباب بیار
وصل او جز بخواب نتوان دید — داروی کوست اصل خواب بیار
گرچه مستم بده دو جام دگر — تا بیکلّی شوم خراب بیار
یک دو رطل گران بحافظ ده — گر گناه است ور صواب بیار

شب قدر است طی شد نامهٔ هجر — سلام فیه حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش — که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم توبه کردن — ولو آذیتنی بالهجر والحجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار — فغان از این تطاول آه زین زجر
برای صبح روشن دل خدا را — که بس تاریک می بینم شب هجر
وفا خواهی جفاکش باش حافظ — فان الربح والخسران فی التجر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار — وز او بعاشق مسکین خبر دریغ مدار
بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل — نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی — کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ قندست لعل نوشینت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

جهان و هرچه درو هست سهل مختصرست
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق می برد شاعر
ازو وظیفه زاد سفر دریغ مدار

مسافران که بهمت کنند سیر نشاط
برای مقدم ایشان مقر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن این است
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

عاشق زارم مرا با کفر و با ایمان چه کار
کشته یارم مرا با وصل و با هجران چه کار

از لب جانان نمی یابم نشان زندگی
پس مرا ای جان من با جان بی جانان چه کار

کشته عشقم مرا از شحنه و برغو چه غم
مفلس عورم مرا با حاجب و دربان چه کار

قبلهٔ محراب من دیدار دلدارست و بس
گر نه مستم پس مرا با زمرهٔ مستان چه کار

هر که از خود شد مجرد در طریق عاشقی
از غم و دردش چه آگاهی و با درمان چه کار

چونکه اندر هر دو عالم یار می باید مرا
با بهشت و دوزخ و با مالک و رضوان چه کار

صورت ایوان چه خواهی سیرت مردان بجو
مرد عاشق دوست را با صورت ایوان چه کار

حافظا گر عاشق مستی گره باز کو
عاشق زارم مرا با کفر و با ایمان چه کار

عید است و موسم گل و یاران در انتظار — ساقی بروی یار ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی — کاری بکرد همت پاکان روزه‌دار

دل در جهان مبند ز مستی سوال کن — از فیض جام و قصّه جمشید کامکار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو — کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

خوش دولتست خرّم و خوش خسرو کریم — یارب ز چشم زخم زمانش نگاهدار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد — جام مرصع تو بدین دُرِّ شاهوار

زانجا که پرده پوشی عفوِ کریم تست — بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

فرصت شمار دولت و بشنو بگوش هوش — از حال گردش فلک و دور روزگار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود — تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شراب خوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود — ناچار باده نوش که از دست رفت کار

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر — بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرّم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم — تا زنم آب در میکده یکبار دگر

عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند — غمزهٔ شوخش و آن طرّهٔ طرار دگر

معرفت نیست درین قوم خدایا مددی — تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

یار کر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت / حاش لله که روم من ز پی یار دکر
کر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود / هم بدست آورمش باز بپرکار دکر
هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت / کندم قصد دل ریش بآزار دکر
راز سربستهٔ ما بین که بدستان کفتند / هر زمان با دف و نی بر سر بازار دکر
بازکویم نه درین واقعه حافظ تنهاست / غرق کشتند درین بادیه بسیار دکر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مکیر / هر آنچه ناصح مشفق بکویدت بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار / که در کمینکه عمر است مکر عالم پیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بدو جو / که این متاع قلیلست و آن بهای کثیر
معاشری خوش و رودی بساز میخواهم / که درد خویش بکویم بنالهٔ بم و زیر
دل رمیدهٔ ما را که پیش میکیرد / خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر
بران سرم که ننوشم می و کنه نکنم / اکر موافق تدبیر من شود تقدیر
چو قسمت ازلی بیحضور ما کردند / کر اندکی نه بوفق رضاست خورده مکیر
بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار / ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر
می دو ساله و محبوب چارده ساله / همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می و مشک
که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

نگفتمت که حذر کن ز زلف او ایدل
که میکشند درین حلقه باد در زنجیر

بیار ساغر یاقوت فام و درّ خوشاب
حسود گو کرم آصفی به بین و بمیر

حدیث توبه درین بزم که مگو واعظ
که ساقیان کمان ابروت زنند به تیر

چه جای گفته خاجو و شعر سلمانست
که هست نظم تو حافظ به از خیال ظهیر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ایدل غمدیده حالت به شود دل بد مکن
وی سر شوریده باز آئی بسامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت
دایما یکسان نباشد کار دوران غم مخور

ایدل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سرّ غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما و فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کورا نیست پایان غم مخور

هر که سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت | آخر الامر او بغمخواری رسد هان غم مخور
حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار | تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز | عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طلعت نازت که در ازل | ببریده اند بر قد سروت قبای ناز
آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست | چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز
از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من | چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
پروانه راز شمع بود سوز دل ولی | بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
دل از طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت | از شوق آن حریم ندارد سر حجاز
هر دم ز خون دیده چه حاصل وضو چو نیست | بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش | بشکست توبه چون در میخانه دید باز
چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز | بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز
روز اول رفت دینم از سر زلفین تو | تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

از

از خط آ گفتم شبی زلف ترا مشک ختن
میزند هر مو از آن تیری بر اندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو
اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب
میدود هر دم چو سایه بر در و بامم هنوز

ایکه گفتی جان بده تا باشدت آرام دل
جان بغمهایت سپردم نیست آرامم هنوز

ساقیا یکجرعه ده زان آب آتشگون که من
در میان پختگان عشق او خامم هنوز

در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت
جرعه جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبت
آب حیوان میچکد هر دم ز اقلامم هنوز

بیا که در تن مرده روان در آید باز
بیا که در دل خسته توان خرامد باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان بربست
که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

غمی که چون سپه زنگ مصر دل بگرفت
ز خیل شادی روم رخت زداید باز

به پیش آینهٔ دل هر آنچه می دارم
بجز خیال جمالت نمی نماید باز

ز خوف بادیه دل بد مکن به بند احرام
که مرد راه نیندیشد ار چه ناید باز

بدان مثل که شب آبستن است دور از تو
ستاره میشمرم تا که خود چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلبن وصل تو می سراید باز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا به بحر می ناب افکن ای ساقی
که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
نظر برین دل سرگشته خراب انداز

به نیم شب اگرت آفتاب می باید
ز روی دختر گلرنگ رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند
مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسیده دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز
وز فلک خون جم که جوید باز

شرمش از چشم می‌پرستت باد
نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد
از جفا رخ بخون بشوید باز

نگشاید دلم چو غنچه اگر
ساغری از لبش نبوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن
ببرش موی تا نگوید باز

جز فلاطون خم نشین شراب
سر حکمت بما که گوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ | گر تواند بسر بپوید باز

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز | پیش ازان دم که شود کاسهٔ سر خاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست | بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم | ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

دل ما را که سر زلف تو چون مار گزید | از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند | آتشی از جگر جام در املاک انداز

غوطه در اشک زدم کاهل طریقت گویند | پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز

یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید | دود آهیش در آینهٔ ادراک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست | حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وان قبا در بر آن قامت چالاک انداز

دلم ربودهٔ لولی وشیست شورانگیز | دروغ وعدهٔ قتال وضع رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماه رویان باد | هزار خرقهٔ تقوی و جامهٔ پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست بحث مکن | بیار جام گلابی بخاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد | نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

پیاله بر کفنم نه که تا سحرگه حشر | بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

مباش غرّه ببازوی خود که هر ساعت | هزار شعبده بازد سپهر مکرانگیز

فقیر خسته بدرگاهت آمدم رحمی | که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت | که در مقام رضا باش وز قضا مگریز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تویی حجاب خود ای حافظ از میان برخیز

روز عیش و طرب و عید صیامست امروز | کام دل حاصل و ایام بکامست امروز

گو عروس فلکی رخ منما از مشرق | که مرا دیدن آن ماه تمام است امروز

صبحدم بلبل مست از چه سبب می نالید | کار او چون به بهاران بنظام است امروز

زاهدانرا که نبوده ز صوامع جایی | بین که در کنج خرابات مقام است امروز

محتسب بیهوده گو پند مده مستان را | انکه با شاهد و می نیست کدامست امروز

گو بگو پند خلایق که کنون حافظ را
چشم بر روی نگار و لب جام است امروز

زلفین سیه خم بخم اندر زده باز | وقت من شوریده بهم برزده باز

زان روی نکو چشم بدان دور که امروز / برمه زدهٔ طعنه و بر خور زدهٔ باز

از غالیه وسمه زدهٔ بر شکر و گل / امروز همه بر گل و شکر زدهٔ باز

بر ساغر عیشم زدهٔ سنگ ولیکن / با تو چه توان گفت که ساغر زدهٔ باز

در زمرهٔ عشاق زدی بر من مسکین / آری صنما راه قلندر زدهٔ باز

از دود دل خسته حذر کن صنما زود / کآتش بمن سوخته دل در زدهٔ باز

من سر چو قلم بر سر سودای تو دارم / با آنکه من سر زده را سر زدهٔ باز

نقد سرهٔ قلب که پالوده ام از چشم / بر سکهٔ رویم همه بر زر زدهٔ باز

شهباز غمت راست کبوتر دل حافظ / هشدار که بر صید کبوتر زدهٔ باز

صبا ز مقدم گل راح روح بخشد باز / کجاست بلبل بیدل که بر کشد آواز

بهیچ در نروم بعد ازین بحضرت دوست / چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز

شبی چنین بسحر که ز بخت خواسته ام / که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند / نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو میدوخت / نوید وصل جمال تو داد جانم باز

چو غنچه سرّ دهانش نهان کجا ماند / دل مرا که نسیم صباست محرم راز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند | تو رو بخاک بنه‌ای دل از مقام نیاز
بیکدو قطره که ایثار کردی ای دیده | بسا که در رخ دولت کنی کرشـ
دلا منال ز شامی که صبح در پی اوست | که نوش و نیش بهم باشد و نشیب
چه حلقه‌ها که زدم بر در تو از سر شوق | ببوی صبح وصال تو در شبان د
نه این زمان من شوریده دل نهادم رو | بر آستان تو کاندر ازل شدم بنیا

زشوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ
گرت چو شمع جفای رسد بسوز و بساز

مستم از بادهٔ شبانه هنوز | ساقی ما زرفت خانه هنوز
می کُشتی و بغمزه میکوئی | توبه کردی ز عشق یار هنوز
دُر دریای عشق می طلبی | جان نیاورده در میانه هنوز
چشم مستش بغمزهٔ جادو | میزند تیر بر نشانه هنوز
نازنینا ز عشق تو باالله | عالمی توبه کردو مانه هنوز
هست مجلس بران قرار که بود | هست مطرب بران ترانه هنوز

حافظ خسته در میان آمد
میکند یار زو کرانه هنوز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز / چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشو / که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق / بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
غرض کرشمه حسنست ورنه حاجت نیست / جمال دولت محمود را بزلف ایاز
زمشکلات طریقت عنان متاب ایدل / که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
درینمقام مجازی بجز پیاله مگیر / درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز
من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم / چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز
اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست / من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز
چه گویمت که زسوز درون چه می بینم / زاشک پرس حکایت که من نیم غماز
غم حبیب نهان به ز جستجوی رقیب / که نیست سینه ارباب کینه محرم راز
ملالتی که بجانم رسید از زلفت / بیان آن نتوان کرد جز شبان دراز

غزل سرائی ناهید صرفه نبرد
در آنمقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز / زروی صدق و صفا گشته با دلم دمساز
روندگان طریقت ره بلا سپرند / رفیق عشق ندارد غم از نشیب و فراز

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت / که کرد نرگس شوخش سیه بسرمهٔ ناز

بدین سپاس که مجلس منور است بدوست / گرت چو شمع گدازند خوش بسوز و بساز

بر نیم بوسه دعای بخر ز اهل دلی / که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

زهای های شبانم نگشته واقف / بحال من ز ترحم به نیم شب پرداز

ملالتی که بروی من آمد از غم تو / شوی ملول اگر شمهٔ کنم آغاز

فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق / نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس / بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام / پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار / کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

منکه قول ناصحان را خواندمی بانگ رباب / گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس

عشرتی شبگیر کن بی ترس کاندر شهر عشق / شب روان را آشناییهاست با میر عسس

عشق بازی کار بازی نیست ای دل سر بباز / ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

دل برغبت میسپارد جان بچشم مست یار / گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی می کنند / وز تحیر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست / از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

جانان تراکه گفت که احوال ما مپرس / بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس

زانجا که لطف شامل خلق کریم تست / جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سوز عشق / از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود / آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجو / یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست / ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصه سکندر و دارا نخوانده ایم / از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

نقش حقوق صحبت و اوضاع بندگی / از لوح سینه پاک کن و نام ما مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگو / دریاب نقد وقت ز چون و چرا مپرس

درد عشقی کشیده ام که مپرس / زهر هجری چشیده ام که مپرس

گشته ام در جهان و آخر کار / دلبری برگزیده ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش / میرود آب دیده ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش   سخنانی شنیده ام که مپرس
سوی من لب چه میگزی که مگو   لب لعلی گزیده ام که مپرس
بیتو در کلبهٔ گدائی خویش   رنجهای کشیده ام که مپرس
همچو حافظ غریب در ره عشق   بمقامی رسیده ام که مپرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس   نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش   که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
هوای مسکن مالوف و عهد یار قدیم   ز رهروان سفر کرده عذر خواهت بس
اگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل   حریم درگه پیر مغان پناهت بس
بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش   که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن   که شیشهٔ می لعل و بت چو ماهت بس
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد   تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس
بمنت دگران خو مکن که در دو جهان   رضای ایزد و انعام پادشاهت بس
بهیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ   دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس

دارم از زلف سیاهت گله چندان که مپرس
که چنان زو شده ام بی سر و سامان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

گفت و گوهاست درین راه که جان بگدازد
هر کس و عربدهٔ این که مگو آن که مپرس

پارسائی و سلامت هوسم بود ولی
شیوهٔ میکند آن نرگس فتان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کاین می لعل
دل و دین می برد از دست بدانسان که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا
حافظ این قصه دراز است بقرآن که مپرس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

خلوت انس و صالش که بعمری جستیم
دست داد است بما از دو جهان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم	دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
از در خویش خدایا به بهشتم مفرست	که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس
حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست	طبع چون آب و غزل های روان ما را بس

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش	دلم از حقهٔ یاقوت شکرخای تو خوش
همچو گلبرگ تری هست وجود تو لطیف	همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش
شیوهٔ ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح	چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
در ره عشق که از سیل فنا نیست گذر	کرده ام خاطر خود را بتماشای تو خوش
پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری	میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار	هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش
در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطر است	میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش	حریف حجره و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان بدست باد مده	مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی	نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست / بیا و نوگل این بلبل خوش الحان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن / خدای را که رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار / وز آنچه با دل ما کرده پشیمان باش

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو / خیال کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازی است / بشیوه نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن / ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش / بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال / مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام / هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار / کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست / راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید / ای دل شوریده گر آن جعد کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند / دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا بنوشد باده با آواز چنگ / عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا می باش
ببوی گل نفسی همدم صبا میباش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا میباش

نگویمت که همه سال میپرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی
بیا و همدم جام جهان نما میباش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشا میباش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمیشنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا میباش

باز آو دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بچشان گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش

دلدار که گفتا بتوام دل نگرانست
گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش
ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

برد از من قرار و طاقت و هوش
بت سنگین دل سیمین بناکوش

نکار چابک و شنک و پری وش
حریف مهوش و ترک قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش
بسان دیک دایم میزنم جوش

اکر پوسیده کردد استخوانم
نکردد مهرش از جانم فراموش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر
کرش همچون قبا کیرم در آغوش

دل و دینم دل و دینم ببرد است
بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

چو بر شکست صبا زلف عنبرافشانش
بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا که شرح قصه دهم
که دل چه میکشد از روزکار هجرانش

برید باد صبا نامهٔ که بر دوست
ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق کل مثال روی تو ساخت
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

دلم که مهر تو از غیر در نهان میداشت
ببین که دیده کند فاش پیش یارانش

کذشت عمر و نشد عشق را کناره پدید
تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

بدین شکستهٔ بیت الحزن که می آرد
نشان یوسف دل از چه زنخدانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد | که جان خسته‌دلان سوخت در بیابانش
بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم | که داد من بستاند ز مکر و دستانش

سحر بطوف چمن می‌شنیدم از بلبل
نوید حافظ خوش لهجه و خوش الحانش

خوشا شیراز و وضع بیمثالش | خداوندا نگهدار از زوالش
ز رکناباد ما صد لوحش الله | که عمر خضر می‌بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مُصلّی | عبیرآمیز می‌آید شمالش
که نام قند مصری برد آنجا | که شیرینان ندادند انفعالش
بشیراز آ و فیض روح قدسی | بخواه از مردم صاحب کمالش
صبا زان لولی شنگول سرمست | چه داری آگهی چون است حالش
مکن بیدار ازین خوابم خدارا | که دارم عشرتی خوش با خیالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد | دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

[illegible]ه شد و غافلم من درویش | که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم / که دل بدست کمان ابروئیست کافرکیش
خیال حوصلهٔ بحر می‌پزم هیهات / چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش
بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت‌کش را / که موج میزندش آب نوش بر سر نیش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد / گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش
بکوی میکده گریان و سرفکنده روم / چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر / نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
تو بندهٔ گله از دوستان مکن زنهار / که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان میان نرسد دست هر گدا حافظ
خزینه‌ای بکف آور ز گنج قارون بیش

در دور پادشاه خطابخش جرم‌پوش / قاضی قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش
صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست / تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان / کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش
گفتا نه گفتنی است سخن گرچه محرمی / درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش
ساقی بهار میرسد و وجه می نماند / فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش
عشقست و مفلسی و جوانی و نو بهار / عذرم بپذیر و جرم بذیل کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی ‌‌ پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو ‌ نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول ‌ بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش
گنج سعادت ابدی معرفت بود ‌ حافظ چو گنج یافته باش هان خموش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش ‌ کز شما پوشیده نتوان داشت راز میفروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع ‌ سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت کوش
وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک ‌ زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش
گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور ‌ گفتمت چون دُر حدیثی گر توانی داشت هوش
در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید ‌ گرچه اینجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
با دل خونین لب خندان بیاید همچو جام ‌ نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی ‌ گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
بر بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست ‌ یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش
ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد ‌ آصف صاحبقران جرم بخش عیب پوش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش — که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش
ببانگ چنگ بگویم من آن حکایتها — که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش
شد آنکه اهل نظر بر کنار می رفتند — هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
شراب خانه که از ترس محتسب خورده — بروی یار بنوشیم ببانگ نوشانوش
بکوی میکده دوشش بدوش آوردند — امام خواجه که سجاده میکشید بدوش
دلا دلالت خیرت کنم براه نجات — مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش
محل نور تجلیست رای انور شاه — چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر — که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش — مگر یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش — مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار — که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نی گورش
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم — بشرط آنکه ننمائی بکجطبعان دل کورش
نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست — سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیاور می که نتوان شد زمکر آسمان ایمن | بلعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش
سلیمان کو که بر روی هوا تختش کشیدندی | کنون چون شد درون خاک هر سو میکشد مورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش | وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش
طامات و ترهات در ره آهنگ چنگ نه | تسبیح و طیلسان بمی غمگسار بخش
زهد گران که شاهد و ساقی نمیخرند | در حلقه چمن به نسیم بهار بخش
راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان | خون مرا بچاه زنخدان یار بخش
یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن | این ماجرا بسرو لب جویبار بخش
ای آنکه ره بمشرب مقصود برده | زین بحر قطره بمن خاکسار بخش
در شکر این که چشم تو روی بدان ندید | ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش | گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشد | خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل / زین تغابن که خزف میشکند بازارش

گر تو از وسوسهٔ نفس و هوا دور شوی / بی شکی راه بری در حرم دیدارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود / اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش

آن سفر کرده که صد قافله جان همره اوست / هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل / جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه / بدو جام دگر آشفته شود دستارش

چشم حافظ که بدیدار تو خو کرده بود / ناز پرورد وصالست مجو آزارش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یار خوش / معاشر دلبر شیرین و ساقی گلعذار خوش

الا ای صاحب طالع که قدر وصل میدانی / گوارا باد این دولت که داری روزگار خوش

هر آنکس را که بر خاطر ز مهر دلبری بار است / سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و بار خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان / که مهتابی دل افروز است و طرف لاله زار خوش

می اندر کاسهٔ چشم مست ساقی را بنام ایزد / که مستی میکند با عقل و می بخشد خمار خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم / بود کز نقش ایامم بدست افتد نگار خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه / که شنگولان سرمستت بیاموزند کار خوش

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش
بیرون کشیده باید ازین ورطه رخت خویش

از بسکه دست میگزم و آه می کشم
آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می سرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل تو شاد باش که آن یار تندخو
بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

گر موج بحر حادثه سر بر فلک زند
عارف بآب تر نکند رخت بخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش
میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش

گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید
بس مسلمان که شود کشتهٔ آن کافرکیش

با تو پیوستم و از غیر تو ببریدم دل
آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

بعنایت نظری کن که من دلشده را
نرود بیمدد لطف تو کاری از پیش

آخر ای بادشه ملک ملاحت چه شود
که لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

خرمن صبر من سوخته دل داد بباد
چشم مست تو چو بگشاد کمین از پس و پیش

حافظ از نوش لب لعل تو کی کامی یافت
که نه زد بر دل ریشش دو هزاران سر نیش

مجمع خوبی و لطفست رخ همچو مهش / لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش
دلبرم شاهد طفلست ببازی روزی / بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
من همان به که ازو نیک نگهدارم دل / که بد و نیک ندیداست ندارد نگهش
چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم / که بجان حلقه بگوشست مه چاردهش
بوی شیر از لب همچون شکرش می آید / گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش
یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند / ببرد زود بجانداری خود پادشهش
در پی آن گل نورسته دل ما یا رب / خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ دُر / صدف دیدهٔ حافظ بود آرامگهش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش / گفت ببخشند گنه می بنوش
لطف الهی بکند کار خویش / مژدهٔ رحمت برساند سروش
فضل خدا بیشتر از جرم ماست / نکتهٔ سربسته چه گوئی خموش
این خرد خام بمیخانه بر / تا می لعل آوردش خون بجوش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند / آن قدر ای دل که توانی بکوش
گوش من و حلقهٔ گیسوی یار / روی من و خاک در میفروش

داور دین شاه شجاع آنکه هست / روح قدس حلقهٔ امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده / وز خطر چشم بدش دار گوش

رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب پوش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش / می سپارم بتو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور / دور دار آفت دور فلک از جان و تنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت / هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا / چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

بادب نافه گشائی کن ازان زلف سیاه / جای دلهای عزیزست بهم بر مزنش

گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد / محترم دار دران طرهٔ عنبر شکنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند / سفله آنست که باشد خبر از خویشتنش

هر که ترسد ز بلا اندهٔ عشقش نه حلال / سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص / میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته‌دل تا به بیابان فنا
نرود در حرم جان نشود خاص الخاص

بهواداری آن روی چو پروانه بسوز
تا نسوزی تو نیابی زغم عشق خلاص

جان بدادم زغمت شمع صفت از سر شوق
کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

ناوک غمزهٔ تو دست برد از رستم
حاجب ابروی تو برد گرو از وقاص

آتشی در دل دیوانهٔ ما افکندی
که چو بادیم همیشه بهوایت رقاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما
زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مجو جز بخواص

از رقیبت دلم نیافت خلاص
مثل القاص لا یحب القاص

محتسب خم شکست و بنده سرش
سنّ بالسنّ والجروح قصاص

همچو عیسی است جام می که مدام
مرده را زنده میکند بخواص

لولو از سر کی برون آید
ترک سر تا نمیکند غواص

مطرب من رهی بزد که بچرخ
مشتری همچو زهره شد رقاص

رتبه از عشق جوی نی از عقل
تا که خالص شوی چو زر خلاص

حافظ اول ز مصحف رخ دوست
خواند الحمد و سورهٔ اخلاص

سواد دیدهٔ من شد ز آب چشم بیاض | هنوز چند نگارا ز من کنی اعراض
بیا کنار بگیریم و آشتی بکنیم | گذشته یاد چه آری بگو مضی ما ماض
چه تیز نیست بمژگان چشم او که بسحر | بریده جامه تقوی بغمزه چون مقراض
چو عکس زلف و رخت در میان چشم افتاد | گرفته دیده مردم ازان سواد و بیاض
غزل بقافیهٔ ضاد نایدای حافظ | مگر هم از تو که داری طبیعت فیاض

حسن جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض | شمس فلک خجل شده از رخ خوب بارض
دیدن حسن عارضت بر همه خلق واجبست | سجدهٔ درگه تو بر جمله خلایقست فرض
از رخ تست مقتبس خور بچهارم آسمان | همچو زمین بهفتمین مانده بزیر بار قرض
گر لب روح پرورت کام شکری نبخشدم | کی دل دردمند من رسته شود ز دست مرض
بوسه بخاکپای او دست کجا دهد ترا | قصهٔ شوق حافظا باد رساندش بعرض

بیا که میشنوم بوی جان ازان عارض | که یافتم دل خود را نشان ازان عارض
معانی که ز حور بهشت میگویند | ز حسن و لطف بپرسی بیان ازان عارض
بشرم رفته تن یاسمین ازان اندام | بخون نشسته دل ارغوان ازان عارض

بماند پای بگل سرو ناز ازان قامت
خجل شدست گل بوستان ازان عارض

گرفته نافهٔ چین بوی مشک ازان گیسو
گلاب یافته بوی چنان ازان عارض

ز مهر رویتو خورشید گشته غرق عرق
نزار مانده مه آسمان ازان عارض

ز نظم دلکش حافظ چکید آبحیات
چنانکه خوی شده هر دم چکان ازان عارض

گرد عذار یار من تا بگرفت دور خط
ماه ز حسن روی او راست فتاد در غلط

از هوس لبش که آن ز آب حیات خوشتر است
گشته روان ز دیده ام چشمهٔ آب همچو شط

خال سیاه او بران عارض سیم رنگ بین
راست بمشک ماند آن بر رخ ماه یک نقط

گر بغلامی خودم شاه قبول میکند
تا بمبارکی دهد بنده به بندگیش خط

که بهوات میدهم گرد مثال جان و دل
گاه باب دیده ام میکند آشنا چو بط

آبحیات حافظا گشت خجل ز نظم تو
کس بهوای عشق او شعر نگفت ازین نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ
که گرد جملهٔ نکوئی بجای ما حافظ

بیا که نوبت صلحست و آشتی و وفا
که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ

اگرچه خون دلت خورد لعل من خوش باش
بگیر از لب من بوسه خون بها حافظ

بیا بخوان غزل خوب و تازه و شیرین — که شعر تست فرح بخش و غم زدا حافظ

چه ذوق یافت دل من که گفته از لطف — مراست تحفه جان بخش و دلربا حافظ

بزلف و خط بتان دل مبند و جان دیگر — اگر بجستی ازین بند و زین بلا حافظ

تو از کجا و امید وصال او ز کجا
بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع — شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن — بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک — ارغنون ساز کند زهره باهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر — جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

طرهٔ شاهد دنیا همه بندست و فریب — عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر — که بهر حال همین است بهین اوضاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی — که وجودیست عطابخش و کریم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل — جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظا بنده صفت بر در او باش مقیم
که جهاندار مطیعست و شهنشاه مطاع

در وفای مهر تو مشهور خوبانم چو شمع / شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی‌آید بچشم غم‌پرست / بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رشتهٔ عمرم بمقراض غمت ببریده شد / همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو / کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست / این دل زار و نزار اشکبارانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت / تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شب است / با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصلت ای خورشید من / تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست / ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

همچو صبحم یکنفس باقیست بی دیدار تو / چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی باب دیده بنشانم چو شمع

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع / که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار / حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

ز زهد واعظ و طامات او ملول شدم / نواز رود و غزل خوان بیاز می بسماع

خدای را بمیم شست و شوی خرقه کنید — که من نمیشنوم بوی خیر ازین اوضاع

بیار می که چو خورشید مشعل افروزد — رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع

ببین که رقص کنان میرود بنالهٔ چنگ — کسی که رقص نفرمود و استماع سماع

صراحی و حریف خوشم ز دنیا بس — که غیر ازین همه اسباب تفرقه است و صداع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت — که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

بفیض جرعهٔ جام تو تشنه ایم ولی — نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع

هنر نمیخرد ایام و غیر ازینم نیست — کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

سحر ببوی گلستان همیشدم در باغ — که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهرهٔ گل سوری نگاه میکردم — که بود در شب تیره بروشنی چو چراغ

چنان بحسن و جوانی خود شده مغرور — که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا دو دیده از حیرت — نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن — دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ

گهی چو باده پرستان صراحی اندر دست — گهی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان | که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف | گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف
طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من | گرچه صبا همی برد قصه من بهر طرف
از خم ابرویت توام هیچ کشایشی نبود | وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
ابروی دوست کی شود دستکش خیال ما | کس نزد است زین کمان تیر مراد بر هدف
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل | یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف
من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه | مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف
بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل | مست ریاست محتسب باده بنوش و لا تخف
صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد | پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف
من بکدام دلخوشی می خورم و طرب کنم | کز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف
حافظ اگر قدم نهد در ره خاندان عشق | بدرقه رهش بود همت شحنه نجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق | وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
رفیق خیل خیالیم و همرکاب شکیب | قرین آتش هجران و هم قران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال / بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر می سودم / بر آستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال / که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی / فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرق شود / ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یارب / که روز هجر سیه باد و خان و مان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست / تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

ز سوز عشق دلم شد کباب دور از یار / مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

فلک چو دید سرم را بزیر چنبر عشق / به بست گردن صبرم بریسمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ / بدست صبر ندادی کسی عنان فراق

کسی مباد چو من خسته مبتلای فراق / که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب عاشق بیدل فقیر سرگردان / کشیده محنت ایام و درد های فراق

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم / که داد من بستاند دهد سزای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم / ز آب دیده دهم باز خونبهای فراق

ازدیده

زدست هجر و فراقم دمی خلاصی نیست
مگر بزادمرا مادر از برای فراق

فراق را بفراق تو مبتلا سازم
چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق

از بخت من دلخسته روز و شب حافظ
چو بلبل سحری میزنم نوای فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
گرت مدام میسّر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

فدای خنده ساقی هزار جان آندم
که تر کند لب لعل از شراب همچو عقیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام
تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

ملاحتی که ترا در چه زنخدان است
بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد
خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

بیامنی رو فرصت شمار مدّت عمر
که در کمینگه عمر اند قاطعان طریق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

اگر برنگ عقیقست اشک من چه عجب
که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

اگر شراب خوری جرعهٔ فشان بر خاک
ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو تو هر چه که داری بخور دریغ مدار
که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من
که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقت است امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی
چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

بزن براوج فلک حالیا سرادق عشق
که خود برد اجلت عاقبت بتیره مغاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگهدار که من میروم الله معک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

توئی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

بکشا پستهٔ خندان و شکر ریزی کن
خلق را از دهن خویش میندار بشک

گفته بودی که شوم مست و دو بوسه بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون که بر حافظ خوشخوان نگذاری باری / ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

هزار دشمنم ار می کنند قصد هلاک / گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده می دارد / وگرنه صد رهم از هجر تست بیم هلاک

رود بخواب دو چشم از فراق تو هیهات / بود صبوری دل ز اشتیاق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم / اگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

بضرب سیفک قتلی حیوتنا ابدا / لان روحی قد طاب ان یکون فداک

عنان مپیچ اگر میکشی بشمشیرم / سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند / بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت / زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک

بچشم خلق عزیز آن زمان شود حافظ / که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

ایکه شور افکنده در بزم شاهان از نمک / داد مستان کو لبت در خنده بستان از نمک

می برد آب گهر لعلت بدر پاشی و لطف / میشکند نرخ شکر یاقوت ارزان از نمک

از نمک خندان کنی هر دم بنوعی پسته را / دیده هرگز که گردد پسته خندان از نمک

فتنه می بینیم ازان جادوی مستت از شرار / ذوق می یابم ازان چاه زنخدان از نمک

گر نباتت می رباید جان بشیرینی و لطف / قند شور انگیز لعلت می برد جان از نمک

شد دلم ریش از لب پر شور و شیرینت ولی / میکنی زخم مرا هر لحظه درمان از نمک

هر چه جام باده خواهد گرد از تلخی و شور / شکّر شیرین لعلت میکند آن از نمک

آبحیوان یافت حافظ از نمکدان لبت / گرچه هرگز کس نیابد آبحیوان از نمک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول / رسد ز دولت وصل تو کار من بحصول

قرار برده زمن آن دو سنبل رعنا / فراغ برده زمن آن دو نرگس مکحول

چو بر در تو من بینوای بی زر و زور / بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چه کنم چاره از کجا جویم / که گشته ام زغم جور روزگار ملول

خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت / که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو / که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

دل از جواهر مهر تو صیقلی دارد / بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

من شکسته پژمرده زندگی دارم / دران نفس که به تیغ غمت شوم مقتول

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ / رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

اکر از

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل / سلسبیلت کرد خون دل سبیل
سبزپوشان خطت برگرد لب / همچو مورانند گرد سلسبیل
ناوک چشم تو در هر گوشه / همچو من افتاده دارد صد قتیل
یا رب این آتش که در جان منست / سرد کن زانسان که کردی بر خلیل
من نمی‌آرم مجال ای دوستان / گرچه او دارد جمال بس جمیل
پای من لنگست و منزل بس بعید / دست من کوتاه و خرما بر نخیل
شاه عالم را بقا باد و عمر / باز هر چیزی که خواهد زین قبیل
حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار / همچو مور افتاده شد در پای پیل

ای برده دلم را تو بدان شکل و شمایل / پروای کست نیست جهانی بتو مایل
که آه کشم از دل و که تیر تو بیهات / دور از تو چگویم که چها میکشم از دل
وصف لب لعلت نکنم پیش رقیبان / نیکو نبود معنی نازک بر جاهل
هر روز چو حسنت زدگر روز فزونست / مه را نتوان کرد بروی تو مقابل
دل بردی و جان میدهمت غم چه فرستی / چون نیک حریفیم چه حاجت بمحصّل
حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی / در دامن او دست زن و از همه بگسل

بعهد گل شدم از توبهٔ شراب خجل — که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح من همه جام میست و من زین بحث — نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

بود که یار نپرسد گنه بخلق کریم — که از سوال ملولیم و ز جواب خجل

ز خون که دوش مرا رفت از سراچهٔ چشم — شدیم در نظر رهروان خواب خجل

رخ از جناب تو جای دگر نتافته‌ام — نیم بیاری توفیق ازین جناب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش — که شد ز شیوهٔ آن چشم پرعتاب خجل

چو ابر زیر لب جام زهر خنده زند — اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

ازان نهفت رخ خویش در نقاب صدف — که شد ز نظم خوشم لولوی خوشاب خجل

توئی که خوبتری ز آفتاب شکر خدا — که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

نقاب ظلمت ازان بست آب خضر که شد
ز طبع حافظ وزین شعر همچو آب خجل

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال — برمز خط تو ای آیت همایون فال

بنوش لعل تو ای آب زندگانی من — برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال

بسرو قد تو یعنی بسایهٔ طوبی — بخاک پای تو یعنی برشک آب زلال

بجلوه های تو و شیوه های فتنه‌انگیز — بغمزه های تو و عشوه های چشم غزال

بلطف

بطیب خلق تو و نفحهٔ شمامهٔ گل ‌‌ ‌ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

بآن عقیق که مارست مهر خاتم جم ‌‌ ‌بآن گهر که شمار است در لسان مقال

بآن صحیفهٔ عارض که گشت گلشن عقل ‌‌ ‌بآن حدیقهٔ بینش که شد مقام خیال

بسرو ماه نمایت بآفتاب بلند ‌‌ ‌باستان رفیعت بآسمان جلال

که در رضای تو حافظ گر التفات کنی ‌‌ ‌بعمر باز نماند چه جای مال و منال

بکن که جور تو کردم بجان و دیده قبول ‌‌ ‌زمان زمان مشو از دوستان خویش ملول

کسی که قبلهٔ ابروی تو شناخت اگر ‌‌ ‌بسوی کعبه گذارد نماز نیست قبول

کشیده خنجر کین باز چشم قتالت ‌‌ ‌خوش آن شهید که از دست وی شود مقتول

هزار آیت رحمت بروی تست عیان ‌‌ ‌ولی چه سود که بر من نمیکنی تو نزول

کسی که صورت زیبای تو بدید ای جان ‌‌ ‌خطاست گر بدگر چیز میشود مشغول

سوال بوسه کنم گر من از لبت شهوار ‌‌ ‌جواب گوید بر من زهی گدای فضول

ولایت دل حافظ چو عشق تو بگرفت ‌‌ ‌خراج کشت غم ای دوست ازو شد محصول

خوش خبر دادی ای نسیم شمال ‌‌ ‌که بما میرسد زمان وصال

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند
از حریفان و رطل مالامال

ما بسلمی و من بذی سلم
این جیرانا و کیف الحال

قصة الشوق لا انفصام لها
فصمت ها هنا لسان مقال

عفت الدار بعد عافیة
فاسالوا حالها عن الاطلال

ترک ما سوی کس نمی نکرد
آه ازین کبریا و جاه و جلال

فی الجمال الکمال نلت منی
صرف الله عنک عین کمال

سایه افکند حالیا شب هجر
تا چه بازند شبروان خیال

یا برید الحمی حماک الله
مرحبا مرحبا تعال تعال

حافظا عشق و صابری تا چند
نالهٔ عاشقان خوشست بنال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل
یحیی ابن مظفر ملک عالم و عا

ای درگه اسلام پناه تو گشوده
بر روی جهان روزنهٔ جان و

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم
انعام تو بر کون و مکان فایض و

روز ازل از کلک تو یکقطره سیاهی
بر روی مه افتاده که شد حل مس

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت
ای کاش که من بودمی آن هندوی مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست | دست طرب از دامن این زمزمه مکسل
می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت | شد کردن بدخواه کرفتار سلاسل
دور فلکے یکسره بر منهج عدلست | خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل
حافظ قلم شاهجهان مقسم رزقست | از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

رهروان را عشق خوش باشد دلیل | آب چشم اندر رهش کردم سبیل
اختیاری نیست بدنامے من | ضلّنی فی العشق من یهدی السبیل
موج اشک من کے آرد در حساب | آنکه کشتی راند بر خون قتیل
بی می و مطرب بفردوسم مخوان | راحتی فی الراح لا فی السلسبیل
آتش روی بتان در خود مزن | یا بر آتش خوش کذر همچون خلیل
یا منه بر خود که مقصد کم کنے | یا منه پا اندرین ره بی دلیل
یا رسوم پیلبانان یاد کیر | یا مده هندوستان بر یاد پیل
یا مکش بر چهره نیل عاشقے | یا فرو بر جامه تقوے به نیل
حافظا کر معنے داری بیار | ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

شممت روح وداد و شمت برق وصال
بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

احادیا بجمال الحبیب قف وانزل
که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال

اسیر و بیدل و بیجان شدم ازان سر زلف
بمانده واله و شیدا و مست زان خط و خال

شکایت شب هجران فرو گذار ای دل
بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال

چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد
توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بیا که پرده گلریز هفت خانهٔ چشم
کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال

ملال مصلحتی می نمایم از جانان
که کس بجد ننماید ز جان خویش ملال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ
که کس مباد چو من در پی خیال محال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون ماست حلال

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل
هر کو شنید گفتا لله در قایل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید
کز شافعی مپرسید امثال این مسایل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم
گفت آنزمان که نبود جان در میانه حایل

دل داده ام بیاری شوخی سمن عذاری
مرضیة السجایا محمودة الخصایل

درعین گوشه گیری عشقم زره بینداخت — اکنون شدم چو مستان برابرو بتو مایل
ازآب دیده صدره طوفان نوح دیدم — وز لوح سینه هرگز نقشت نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است
یارب به بینم آنرا در گردنت حمایل

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم — خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم
من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا — چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم
ذرهٔ خاکم در کوی توام وقت خوش است — ترسم ایخواجه که بادی ببرد ناگاهم
صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن — حالیا دیر مغانست حوالت گاهم
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد — وندران آینه از حسن تو کرد آگاهم
بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز — آن مبادا که شود دست طلب کوتاهم
بر سر شمع قدت شعله صفت میلرزم — گرچه دانم که هوای تو کشد ناگاهم
خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت — با همه پادشهی بندهٔ توران شاهم
با من خاک نشین خیز و سوی میکده آی — تا دران حلقه به بینی که چه صاحب جاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه گر دامن حسن تو بگیرد آهم

اکر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم | زجام خضر می نوشم زباغ خلد کل چینم
مکر دیوانه خواهم شد که از عشق تو شب تا روز | سخن با ماه میکویم پری در خواب می بینم
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد کند | لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
شب رحلت هم از بستر روم در قصر حور العین | اکر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز | که غوغا میکند در سر نوای چنک دوشینم
چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد ز انعامت | ز حال بنده یاد آور که خدمتکار دیرینم
نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد | تذرو طرفه میکیرم که چالاکست شاهینم
لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران | منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
اکر باور نمیداری رو از بتخانه چین پرس | که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم
وفاداری و خوشخوئی نه رسم هر جهاندارست | غلام آصف ثانی جلال الحق والدینم

رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از حافظ
که با جام و قدح هر شب حریف ماه و پروینم

اینچه شوریست که در دور قمر می بینم | همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم
هیچ مهری نه برادر به برادر دارد | هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم
دختران را همه جنکست و جدل با مادر | پسران را همه بدخواه پدر می بینم

An Excellent غزل

ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است — قوت دانا همه از خون جگر می بینم

اسب تازی شده مجروح بزیر پالان — طوق زرین همه در گردن خر می بینم

مردمان روز بهی میطلبند از ایام — مشکل این است که هر روز بتر می بینم

پند حافظ بشنو ای خواجه برو نیکی کن — زانکه این پند به از گنج و گهر می بینم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم — بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد — مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیر است بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد — که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل — بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی — که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم

اگر بر جان من غیری گزیند دوست حاکم اوست — حرامم باد اگر جان را بجای دوست بگزینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد — همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بتیغم گر کشد دستش نگیرم — وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی ما را گو بزن تیر — که پیش دست و بازویش بمیرم

غم گیتی که از پایم در آورد / بجز ساغر که باشد دستگیرم
برای آفتاب صبح امید / که در دست شب هجران اسیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات / بیک جرعه جوانم کن که پیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه / ز بام عرش می آید صفیرم
چو طفلان تا بکی زاهد فریبی / بسیب بوستان و شهد و شیرم
بگیسوی تو خوردم دوش سوگند / که من از پای تو سر بر نگیرم

بسوز این خرقه تقوی چو حافظ / که گر آتش شوم در وی نگیرم

بارها گفته ام و بار دگر میگویم / که من گم شده این ره نه بخود می پویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته اند / آنچه استاد ازل گفت همان میگویم
من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست / که از آن دست که می پروردم میرویم
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید / گوهری دارم و صاحب نظری میجویم
گرچه با دلق مرقع می گلگون عیب است / نکنم عیب کز و رنگ ریا میشویم
خنده و گریه عشاق ز جای دگر است / می سرایم به شب و وقت سحر می مویم
واعظ گفت که حافظ در میخانه مپوی / گو مکن عیب که من مشک ختن می بویم

بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم / مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست / بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

گردم زنی ز طرهٔ مشکین آن نگار / فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم

هر چند غرق بحر گناهم بصد جهت / تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیر / کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

می خور که عاشقی نه بکسب است و اختیار / این موهبت رسید ز میراث فطرتم

در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش / آورده و کشیده و موقوف فرصتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش / از عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف / ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

دورم بصورت از در دولتسرای دوست / لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان / در این خیالم ار بدهد عمر فرصتم

بغیر از آنکه شد دین و دانش از دستم / بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد / بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق / که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر شوق — بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم
اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو — سخن بخاک میفکن چرا که من مستم
چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست — که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم — کز بهر جرعهٔ همه محتاج این دریم
چون صوفیان بحالت و رقص اند مقتدا — ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق — شرط آن بود که ما جز این شیوه نسپریم
جای که تخت و مسند جم میرود بباد — گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد — بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
تا بو که دست در کمر او توان زدن — در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما — با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم
از جرعهٔ تو خاک زمین رنگ لعل یافت — بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست
با خاک آستانهٔ آن در بسر بریم

بشری اذا السلامت حلت بذی سلم
لله حمد معترف غایت النعم

آنخوش خبر کجاست کزین فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه چه خوش نقش بسته اند
آهنگ خصم را بسراپردهٔ عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال
ان العهود عند ملیک النهی ذمم

صبحست از سحاب امل آب رحمتی
از دیدهٔ معاینه بیرون برارنم

درنیل غم فتاده سپهرش بطنز گفت
الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

ایدل تو ملک جم مطلب جام جم بخواه
کاین بود قول بلبل بستانسرای جم

ساقی بیا که وقت گلست و زمان عیش
پر کن پیاله و مخور اندوه بیش و کم

بشنو ز جام باده که این زال نو عروس
بسیار کشت شوهر چون کیقباد و جم

حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه
کالطیر فی الحدیقه و اللیث فی الاجم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمیتوانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور باده دماغ مرا علاج کنید
گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

نه قاضیم نه مشایخ نه محتسب نه فقیه — مرا چه فرض که منع شرابخواره کنم

اگر گهی ز بانم حدیث توبه رود — ز بی طهارتی آنرا بی غراره کنم

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین — که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه — پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیز — چرا ملامت رند شرابخواره کنم

اگر ز لعل لب یار بوسه یابم — جوان ز سر شوم زندگی دوباره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت — حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ — ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بیتو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم — زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت — نیست چون آینه ام روی ز آهن چه کنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر — کارفرمای قدر میکند این من چه کنم

برق غیرت که چنین میجهد از پردهٔ غیب — تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت — دست گیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

مددی گر بچراغم نکند آتش طور — چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم

حافظا خلد برین خانه موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح دیگر اندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

چو در دستست رود خوش بگو مطرب سرود خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بآن عالی جناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

یکی از عقل می لافد دگر طامات می بافد
بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم

سر رقص و سر اندازیست سرو و لاله را با هم
سهی سروی بدست آریم و در پایش دراندازیم

بیا جانا منور کن برویت مجلس ما را
که در بهشت غزل خوانیم و در پایت سر اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملک دیگر اندازیم

زدی بر دل ز نوک غمزه تیرم
که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمال است
زکوتم ده که مسکین و فقیرم

خوشا آندم که استغنای مستی / فراغت بخشد از شاه و وزیرم

قدح پر کن که من از دولت عشق / جوان بخت جهانم گرچه پیرم

قراری کرده ام با میفروشان / که روز غم بجز ساغر نگیرم

مبادا جز حدیث مطرب و می / اگر حرفی کشد کلک دبیرم

دران غوغا که کس کس را نپرسد / من از پیر مغان منت پذیرم

من آندم برگرفتم دل ز تقوی / که ساقی گشت یار نازگیرم

چو حافظ گنجها در سینه دارم / اگرچه مدعی داند حقیرم

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم / دولت غلام من شد و اقبال چاکرم

شد سالها که از سر من رفته بود بخت / از دولت وصال تو باز آمد از درم

بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا / در خواب اگر وصال تو گشتی میسرم

من عمر در غم تو بپایان برم ولی / باور مکن که بیتو زمانی بسر برم

دردم را طبیب نداند دوا که من / بیدوست خستهٔ خاطر و با یار خوشترم

گفتی میار رخت اقامت بکوی من / من خود بجان تو که ازین کوی نگذرم

هرکس غلام شاهی و مملوک صاحبیست / حافظ کمینه بندهٔ سلطان کشورم

عمریست تا براه غمش رو نهاده ایم / روی ریای خلق بیک سو نهاده ایم

ناموس چند ساله اجداد نیکنام / در راه جام و ساقی مه رو نهاده ایم

هشیار و عاقلیم که بر دست و پای دل / زنجیر و بند حلقه آن مو نهاده ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که ما / بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده ایم

طاق و رواق مدرسه قیل و قال علم / در راه عشق دلبر خوشخو نهاده ایم

بیوصل زلف او سر سودای از ملال / همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم

بنهاده ایم بار گران بر دل ضعیف / وین کار و بار بسته بیکسو نهاده ایم

ایدل بعشق کوش که ما نقد عقل و هوش / از بهر یار سلسله گیسو نهاده ایم

فرما اشارتی که دو چشم امید را / پیوسته بر دو گوشهٔ ابرو نهاده ایم

بر بوی عید وصل چو نظارگان ماه / چشم طلب بران خم ابرو نهاده ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته ایم / ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده ایم

هم جان بآن دو نرگس جادو سپرده ایم / هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده ایم

عمری گذشت تا بامید اشارتی / چشمی بران دو چشم چو آهو نهاده ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته ات کجاست
در حلقه های آن خم گیسو نهاده ایم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم / تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که بر دل من داغ زلف سرکش تست / بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم

بر آستان امیدت گشاده ام در چشم / که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله / که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی / هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن / کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد / ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم / چرا نه خاک ره پای یار خود باشم

غم غریبی و محنت چو بر نمی تابم / بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم / ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی / که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی سامان / اگر کنم گله راز دار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود / دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف خدا رهنمون شود حافظ / وگرنه تا با بد شرمسار خود باشم

چل سال رفت بیش که من لاف میزنم
کز چاکران پیر مغان کمترین منم

هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش
ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

از جاه عشق و دولت رندان پاکباز
پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم

در شان من بدردکشی ظن بد مبر
کالوده گشت جامه ولی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم اینچه حالتست
کز یاد برده اند هوای نشیمنم

حیفست بلبلی چو من اکنون درین قفص
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای فارس عجب سفله پرورست
کو همدمی که خیمه ازین خاک بر کنم

توران شه خجسته که در من یزید فضل
شد منت مواهب او طوق گردنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم
یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز
کامی که خواستم ز خدا شد میسّرم

جامی بده که باز بشادی روی شاه
پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

راهم مزن بوصف زلال خضر که من
از جام شاه جرعه کش آب کوثرم

شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل
مملوک این جنابم و مسکین این درم

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال
کر باورت نمیشود از بنده این حدیث
کر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر
عهد الست من همه با عشق شاه بود
منصور بن محمد غازیست حرز من
بر کلشنی اکر بکذشتم چو باد صبح
بوی تو می شنیدم و بر یاد روی تو
مستی باب یکدو عنب کار بنده نیست
با سیر اختر فلکم داوری بسی است
شکر خدا که باز درین اوج بارکاه
نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر
بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست
مقصود ازین معامله بازار تیز نیست
کردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه

کی ترک آبخور کند این طبع خوکر
از کفتهٔ کمال دلیلی بیاور
آن مهر بر که افکنم این دل کجا بر
وز شاه راه عمر بدین عهد نکذر
من زین خجسته نام بر اعدا مظفر
نه عشق سرو بود نه شوق صنوبر
دادند ساقیان طرب یکدو ساغر
من سالخورده رند خرابات پرور
انصاف شاه باد درین قصه داور
طاوس عرش میشنود صیت شهپر
کر جز محبت تو بود شغل دیگر
من کی رسم بوصل تو کز ذره کمتر
تا دیده آتش بکزلک غیرت برآ
نی جلوه میفروشم و نه عشوه میخر
من نظم دُر چرا نکنم از که کمتر

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه / کی باشد التفات بصید محقرم

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود / در سایهٔ تو ملک فراغت میسرم

بال و پری ندارم و این طرفه تر که هست / میل هوای منزل سیمرغ در سرم

شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد / گوئی که تیغ تست زبان سخنورم

بر من فتاده سایهٔ خورشید طلعتت / اکنون فراغت است ز خورشید خاورم

شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من / گر لاغرم وگرنه شکار غضنفرم

حافظ ز جان محب رسول است و آل او
بر این سخن گواست خداوند اکبرم

حالیا مصلحت خویش در آن می بینم / که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم / تا حریفان دغا را بجهان کم بینم

بسکه در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح / شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم / یعنی از اهل جهان پاک دلی بگزینم

سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو / گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم

سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات / مرد این بار گران نیست دل مسکینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند / که مکدر شود آئینهٔ مهرآیینم

بندهٔ آصف عهدم دلم آزرده مکن | که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینه

من اگر رند و خراباتم وگر حافظ شهر
این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم | من لاف عشق میزنم این کار کی کنم
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت | یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
خاک مرا چو در ازل از می سرشته اند | با مدعی بگو که چرا ترک وی کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم | در راه بانگ بربط و آواز نی کنم
از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر | با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم
کو پیک صبح تا گلهائی شب فراق | با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بخواه | تا من حکایت جم و کاوس و کی کنم
باشد بهار خرمی از دولت وزیر | در موسم بهار سخن کی ز دی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش به بینم و تسلیم وی کنم

حجاب چهره جان میشود غبار تنم | خوشا دمی که ازان چهره پرده بر ف
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانست | روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمن

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
چو در سراچهٔ ترکیب تخته‌بند تنم

مرا که مسکن حوراست منزل و ماوا
چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

اگر ز خون دلم بوی مشک می آید
عجب مدار که همدرد آهوی ختنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز گنج خانهٔ دل میکشم بمخزن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی بینم
منم بعالم و این گوشهٔ معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
اگرنه خون جگر میگرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت
اگر رسد ضرری خون من بگردن چشم

ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شب دوش
براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

خیر مقدم مرحبا ای طایر میمون قدم / تا چه داری مژدهٔ اقبال آن صاحب ک

نامه کو طی کن دبیر و در رسی شک من بشو / زانکه شرح آرزومندی نیاید در قل

دستگاه صبر با یغمای عشقت هیچ نیست / روزی آخر حال درویشان بپرس ای محـ

تا نه پنداری که هجران خون عاشق خورد و برد / نالهٔ شبگیر در کار است و حال صبح

گر چنین در حلقه پیچد زلف افعی بند او / مُهره نتوان برد آسان ایدل از افسون

صحبت عشاق بدنامت کند زاهد برو / خوش نگه کن باده در دور است و مجلس

آن گذشت ایدل که خواری بینی از جور رقیب / یار باز آمد بحمد الله عزیز و محتر

خواجه توران شاه فرخ پی جلال ملک و دین / بدر آفاق العلی عون الوری غوث الا

مورد جاه و جلال و مقصد فضل و کمال / مظهر انوار رحمت مصدر حسن

کان مردی و مروت معدن صدق و صفا / جوهر عدل و سماحت عنصر لطف و کر

رافع اوضاع بدعت ناصب اعلام دین / ماحی آثار طغیان قاطع ظلم و ست

صاحب کافی کجا و خواجهٔ وافی کجا / کافی و وافی توئی ای خواجه صاحب کر

بخت بیدارت چو می آمد بصحرای وجود / خفته بُد گردون هنوز اندر شبستان ع

آستانت منزل دولت نه اکنونست و بس / دارد این قصر معلی نقش تاریخ ق

صیت جود بیحسابت نیست امر مختفی / این صدا صدره شنید از کوه و وز

سود بازار جهان بیرون ز ذکر خیر نیست / صرفه اینست ای خداوندان دینار و درم

قلب بدخواهان شکست و هست قلب تو درست / هر که او دل بشکند فیروز باشد لاجرم

هان مپنداری که تنها میزنی بر قلب خصم / همت ارباب دل با تست و اصحاب همم

زینهار ای دل مکن انکار صاحب دولتان / کاندرین سودای کج بوجهل باشد بوالحکم

شرح احوال تو الحق پر عجایب دفتریست / بنده یا رب کی تواند کرد شکر این نعم

قالبم مهجور بود از خاک بوس درگهت / درد نوش درد بودم با ندیمان ندم

با شما اخلاص هر کس حاجت تقریر نیست / علم آصف دیده باشد حالها در جام جم

تا جهان باشد به نیکی در جهانت نام باد / این دعا بر انس و جان گشت از دل و جان ملتزم

دور تو با دور گردون همعنان باشد چنان / کز محاسب شهر دهری نیاید بیش و کم

ساقیا می ده که دیگر بار در رندی و عشق
نوک کلک خواجه بر منشور حافظ زد رقم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم / راحت جان طلبم در پی درمان بروم

گر چه دانم که بجایی نبرد راه غریب / من ببوی سر آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت / بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت / رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت — با دل زخم کش و دیده گریان بروم

نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی — تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

نازکان را غم احوال گرانباران نیست — ساربانا مددی تا خوش و آسان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کنان — طالب چشمه خورشید درخشان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبه آصف دوران بروم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم — بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم — بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

هوای خواجگیم بود بندگی تو جستم — امید سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

ز شوق چشمه نوشت چه قطرها که فشاندم — ز لعل باده فروشت چه عشوها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی — ز عشق بر سر کویت چه بارها که کشیدم

گناه چشم سیاه تو بود و ناوک غمزه — که من چو آهوی وحشی ز دام او برمیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری — که بوی خون دل خویش ازان تراب شنیدم

امید در شب زلفت بروز عمر نبستم — طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی — که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

بخاک

بخاک پای تو سوگند نور دیده حافظ / که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندید

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم / دلق طامات ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند / چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد / از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرم تان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش / که بدین فضل و کرم نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند / بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم / همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم

فتنه می بارد ازین سقف مقرنس برخیز / تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان هوا گم شدن آخر تا چند / ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم / علم عشق تو بر بام سماوات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا / همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم / بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر / بگدایی ز در میکده زادی طلبیم
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام / اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
اشک آلودهٔ ما گرچه روانست ولی / برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم
نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد / مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم
تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را / از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد / ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم / سخن پیر مغانست بجان بنیوشیم
نیست در کس کرم و دور طرب میگذرد / چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم
خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست / ماه روئی که برویش می گلگون نوشیم
ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است / چون ننالیم ازین غصه چرا نخروشیم
گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی / لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم
میکشیم از قدح لاله شراب موهوم / چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم
حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما / بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم | لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم

عشق من با لب شیرین تو امروزی نیست | دیرگاهست کزین جام هلالی مستم

عافیت چشم مدار از من میخانه‌نشین | که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور | بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

در ره عشق تو آنسوی فنا صد خطرست | تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم

بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز رقیب | چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا | که بافسوس جفا مهر وفا نشکستم

آنمه لشکریم غارت دل کرد و برفت | آه گر عاطفت شاه نگیرد دستم

رایت دانش حافظ بفلک بر شده بود
کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم | نقشی بیاد روی تو بر آب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه مینمود | وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت | میگفتم این سرود و می ناب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم ببانگ چنگ | فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

ابروی یار در نظرم خرقه را بسوخت | جامی بیاد گوشه محراب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست / بازش ز طره تو بمضراب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم / بر کارگاه دیده بیخواب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فالی به بخت نیک / بر نام شاه و دولت احباب میزدم

در نهان خانه عشرت صنمی خوش دارم / کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره باواز بلند / اینهمه منصب از آن حور پریوش دارم

گر تو زینگونه مرا بی سر و سامان داری / من بآه سحرت زلف مشوش دارم

گر بکاشانه رندان قدمی خواهی زد / نقل شعر شکرین و می بیغش دارم

ور چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست / من رخ زرد بخونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیار و زره زلف که من / جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان درگذرست / بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم / از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر تابع منست / جامم بدست باشد و زلف نگار هم

بر یاد رای انور او آسمان بصبح / جان میکند فدا و کواکب نثار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش / ایام کان یمین شد و دریا یسار هم
تا از نتیجهٔ فلک و طور دور اوست / تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم
خالی مباد کاخ جلالش ز سروران / وز ساقیان سروقد و گلعذار هم
کوی زمین ربودهٔ چوکان عدل اوست / وین برکشیده قبهٔ نیلی حصار هم
عزم سبک عنان تو در جنبش آورد / این پایدار مرکز عالی مدار هم
ایدل بشارتی دهمت محتسب نماند / وز می جهان پر است و بتی غمکسار هم
ما عیب کس بمستی و رندی نمیکنیم / لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم
آن شد که چشم بدنگران بودی از کمین / خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست / مجموعهٔ بخواه و صراحی و یار هم
برخاکیان عشق فشان جرعهٔ لبت / تا خاک لعل‌گون شود و مشکبار هم
چون کائنات جمله ببوی تو زنده‌اند / ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم
چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست / ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم
اهل نظر اسیر تو اند از خدا بترس / وز انتصاف آصف جم اقتدار هم
حافظ که در ثنای تو چندین گهر فشاند / پیشش کف تو شد خجل و شرمسار هم

دردم از یار است و درمان نیز هم / دل فدای او شد و جان نیز هم

اینکه میگویند آن بهتر ز حسن / یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی تست / گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

داستان در پرده میگویم ولی / گفته خواهد شد بدستان نیز هم

خون ما آن نرگس مستانه ریخت / وان سر زلف پریشان نیز هم

یار ما اکنون بقصد جان ماست / عهد را بشکست و پیمان نیز هم

نقش خالش خون چشم بارها / آشکارا خورد و پنهان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل / بگذرد ایام هجران نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان / بلک بر گردون گردان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار / بلک از یرغوی سلطان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشق است
آصف ملک سلیمان نیز هم

دیده دریا کنم و راز بصحرا فکنم / وندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنه کار برارم آهی / کاتش اندر جگر آدم و حوا فکنم

خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست / عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست | میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
بند برقع بگشا ای مه خورشید لقا | تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم | حاصل خرقه و سجاده بمی در بازم
حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم | خازن میکده فردا نکند در بازم
همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم | باز چون نی ز لبانت نفسی بنوازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور | با خیال تو اگر با دگری پردازم
ماجرای دل سرگشته نگویم با کس | زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم
سر سودای تو در سینه بماندی پنهان | چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم
مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم | بهوایی که مگر صید کند شهبازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم | گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم | دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
عشوه‌ای فرمای تا من طبع را موزون کن

زردرویی میکشم زان طبع نازک گاه گاه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کن

ای نسیم منزل سلمی خدا را تا بکی
ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کن

منکه ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست
صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کن

اطلال جمع طلل خرابه
سرا و جایهای ویرانه

ربع جمع رباع
سرا و محله

ای مه صاحبقران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

در خرابات مغان نور خدا می بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو
خانه می بینی و من خانه خدا می ب

خواهم از زلف بتان نافه گشایی بکنم
فکر دور است همانا که خطا می ب

سوز دل آه سحر اشک روان ناله شب
این همه مرتبه از لطف شما می ب

کیست دردی کش این مصطبه یارب که درش
قبله حاجت و محراب دعا می ب

نیست در دایره جز نقطه خیال از کم و بیش
که من این مسئله بیچون و چرا می ب

کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین
آنچه من هر سحر از باد صبا می ب

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال
با که گویم که درین راه چها می ب

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
زانکه او را ز محبان شما می ب

روزها

روز کاری شد که در میخانه خدمت میکنم | در لباس فقر کار اهل دولت میکنم
تا کی اندر دام وصل آرم تذرو خوشخرام | در کمینم انتظار وقت فرصت میکنم
حاش لله کز حساب روز حشرم بیم نیست | فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم
زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست | یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم
واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن | در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم
چون صبا افتان و خیزان میروم در کوی دوست | وز رفیقان ره استمداد همت میکنم
خاک کویت برنتابد زحمت ما بیش ازین | لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم
از یمین عرش آمین میکند روح الامین | چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم
خسروا امید اوج جاه دارم زین سبب | التماس آستان بوسی حضرت میکنم
دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش | زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حافظم در مجلسی دُردی کشم در محفلی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

روز عید است و من امروز در آن تدبیرم | که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
دو سه روز است که دورم ز رخ ساقی و جام | بس خجالت که پدید آید ازین تقصیرم
من بخلوت ننشینم پس ازین گر مثل | زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن
من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

آنکه بر خاک در میکده جان داد کجاست
تا نهم بر قدمش این سر و پیشش میرم

زیر خرقه می و سجاده ز تقوی بر دوش
آه اگر خلق شود آگه ازین تزویرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر نیوش
سالخورده میم امروز به از صد پیرم

برو ای طبیبم از سر که ز سر خبر ندارم
بنخودم دمی رها کن که ز خود اثر ندارم

بعیادتم قدم نه که ز بیخودی شوم پاک
می نوش و جام در ده که ز خود خبر ندارم

غمم ار خوری ازین پس نکنم ز غم خوری بس
بدری که جز تو باشد نروم که در ندارم

دگران بکوی جانان از زر قبای در بر
من بینوای مضطر چکنم که زر ندارم

من اگر چه می پرستم مدهید می که مستم
مبرید دل ز دستم که دل دگر ندارم

دل حافظ ار بجوئی غم دل بکس نگوئی
چه بگویدت چو گوئی سر درد سر ندارم

انکه او فکر دل شاد نکرد است منم
وانکه این میکده آباد نکرد است منم

انکه از دست تو خون خورده و از بیم رقیب
دم نخود کرده و فریاد نکرد است منم

انکه با یاد تو بنشست پس زانوی غم
از بد و نیک جهان یاد نکرد است منم

هادی راه فنا پیر مغان ساخت مرا / مرشدی کو نخود ارشاد نکرد دست منم

هر کس انداخته بر ساحت دل طرح / وانکه این قاعده بنیاد نکرد دست منم

انکه جان کنده نهان بی لب شیرین دهنی / خویش را شهره چو فرهاد نکرد دست منم

وانکه محبوس بلا مانده چو حافظ شب و روز / خاطر از بند غم آزاد نکرد دست منم

ز دست کوته خود زیر بارم / که از بالا بلندان شرمسارم

مگر زنجیر زلفش گیرم دست / وگرنه سر بشیدائی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون / که شب تا روز اختر میشمارم

بدین شکرانه می بوسم لب جام / که کرد آگه ز راز روزگارم

اگر گفتم دعای میفروشان / چه باشد حق نعمت میگذارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر / که زور مردم آزاری ندارم

تو از خاکم نخواهی برگرفتن / بجای اشک اگر گوهر ببارم

مکن عیبم بخون خوردن درین دشت / که کار آموز آهوی تتارم

چو می خوردم من از پیمانهٔ تو / بهشیاری و بیداری چه کارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن / بلطف آن پری امیدوارم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم / ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم / قد برافراز که از سرو کنی آزادم
شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه / شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم / غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم
رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس / تا بخاک در سلطان نرسد فریادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم / طره را تاب مده تا ندهی بر بادم
شمع هر جمع مشو تا نه بسوزی دل من / یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگر / سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم
چون فلک جور مکن تا نکشی حافظ را / رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم

سالها پیروی مذهب رندان کردم / تا بفتوی جنون عقل بزندان کردم
من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه / قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
سایهٔ بر دل ریشم فکن ای گنج مراد / که من این خانه بسودای تو ویران کردم
نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست / آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم
از خلاف آمد عادت بطلب کام که من / کسب جمعیت ازان زلف پریشان کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی وکنون / میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

دارم از لطف ازل منظر فردوس طمع / گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت / اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب / سالها بندگی صاحب دیوان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ / هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم / که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند / مرید زمرهٔ دردی کشان خوشخویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید / کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن درین چمنم سرزنش بخودروئی / چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات درمیانه مبین / خدا گواست که هرجا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست / غلام نکهت آن خاک عنبرین بویم

زشوق نرگس مست بلند بالائی / چو لاله با قدح افتاده برلب جویم

شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست / کشیده در خم چوگان خویش چون گویم

بیار می که بفتوای حافظ از دل پاک / غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم / تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم
دل دیوانه ازان شد که پذیرد درمان / مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی دل / کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم
آنچه در مدّت هجر تو کشیدم هیهات / در یکی نامه محالست که تحریر کنم
آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد / در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد / دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم
دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگو / من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم
نیست امکان خلاص از غم او ای حافظ / چونکه تقدیر چنین رفت چه تدبیر کنم

صلاح از من چه میجوئی که رندانرا صلا گفتیم / بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم
در میخانه ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود / گرت باور شود ورنه سخن این بود تا گفتیم
من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده ام لیکن / بلائی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم
قدت گفتم که شمشادست بس خجلت ببار آورد / که این نسبت چرا کردم و این بهتان چرا گفتیم
اگر برمن نبخشائی پشیمانی خوری آخر / بخاطر دار اینمعنی که در خدمت بجا گفتیم
جگر چون نافه ام خون گشت و زینم کم نمی باید / سزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت | زبد عهدی گل گوئی حکایت با صبا گفتم

صوفی بیا که جامه سالوس برکشیم | وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم | دلق ریا به آب خرابات برکشیم

بیرون جهیم سرخوش ازین بزم عاشقان | غارت کنیم باده و شاهد به بر کشیم

کاری کنیم ورنه خجالت برآورد | روزی که رخت جان به جهان دگر کشیم

کو عشوه ز ابروی او تا چو ماه نو | گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

سر خدا که در تتق غیب منزویست | مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم

فردا اگر نه روضه رضوان بما دهند | غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

کام از جهان بران که ببخشد خدا گناه | روزی که رخت جان بسرای دگر کشیم

حافظ نه حد تست چنین لافها زدن | پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته ام | وز خدا شادی این غم بدعا خواسته ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش | تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام

شرمم از خرقه آلوده خود می آید | که برو پاره بصد شعبده پیراسته ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز
همبرین کار میان بسته و برخاسته ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار
در غم افزوده ام آنچه از دل و جان کاسته ام

پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب
بو که سیری بکند آن مه ناکاسته ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
تا که در بر کشد آن دلبر نوخاسته ام

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام
مجلس عیش و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن
همنشین نیک کردار و ندیم نیکنام

شاهدی از لطف پاکی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاه دلستان چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دار السلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب
دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

بادهٔ گلرنگ تلخ و تیز و خوشخوار و سبک
نقل از لعل نگار و قلقل از یاقوت فام

غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ
زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

هر که این عشرت ندارد خوشدلی بروی تباه
وانکه این مجلس نخواهد زندگی بروی حرام

نکته دان بذله گو چون حافظ شیرین سخن
بخشش آموز جهان افروز چون حاجی قوام

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم
دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود
دامی براهی می نهم مرغی بدامی میزنم

اورنگ کو گلچهره کو نقش وفا و مهر کو
حالا من اندر عاشقی لاف تمامی میزنم

تا بو که یابم آگهی روزی ازان سرو سهی
گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم

هر چند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل
نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

دانم سر آرد غصه را رنگین برآرد قصه را
این آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تایبم
در مجلس روحانیان که گاه جامی میزنم

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم
دواش جز می ارغوان نمی بینم

بترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود دران نمی بینم

درین خمار کسم جرعهٔ نمی بخشد
دریغ کاهل دلی در جهان نمی بینم

زآفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر
چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم

نشان موی میانت که دل درو بستم
ز من مپرس که خود در میان نمی بینم

برین دو دیدهٔ گریان من هزار افسوس
که با دو آئینه رویش عیان نمی بینم

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم
بطاقتی که ندارم نشان نمی بینم

نشان اهل صفا عاشقیست با خود دار | که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم
قد تو تا بشد از جویبار دیده من | بجای سرو بجز آب روان نمی بینم

من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا
بضاعت سخن درفشان نمی بینم

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم | بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق | که درین دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود | آدم آورد درین دیر خراب آبادم
سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض | بهوای سر کوی تو برفت از یادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست | چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت | یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم
تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق | هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم
میخورد خون جگر مردمک چشم سزاست | که چرا دل بجگر گوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم بکند بنیادم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم | که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم / روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من / سالها شد که منم بر در میخانه مقیم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری / سر برآرد ز لحد رقص کنان عظم رمیم

دلبر اول بصد امید ستد دل از من / ظاهرا عهد فراموش نکند خلق کریم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش / کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن / درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت / ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری / که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سختست مگر لطف خدا یار شود / ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ از سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم / مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن / تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم / هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش / اینقدر هست که گه گه قدحی مینوشم

هست امید علی رغم عدو روز جزا | فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم
پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت | ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم
خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست | پرده بر سر صد عیب نهان میپوشم
منکه باشم که ننوشم بجز از راوق خم | چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم | همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم
بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام | خون دل عکس برون میدهد از رخسارم
منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن | از نی کلک همه قند و شکر میبارم
پردهٔ مطربم از دست بدر خواهد برد | آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم
دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب | کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم
بصد امید نهادیم درین بادیه پای | ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم
پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب | تا درین خانه بجز اندیشهٔ او نگذارم
چون منش در گذر باد نمی یارم دید | با که گویم که بگوید سخنی با یارم
دوش میگفت که حافظ همه زرقست و ریا | بجز از خاک درش با که بود بازارم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم | شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم
بر جبین نقش کن از خون دل من خالی | تا بدانند که قربان تو کافر کیشم
زهد رندان نوآموخته راهی دگر است | منکه بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
دامن از رشحهٔ خون دل من در هم چین | که اثر در تو کند گر بخراشی ریشم
شاه شوریده سران خوان من بی سامان را | زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم
شعر خونبار من ای باد بر یار رسان | که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من اگر رندم و گر شیخ چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف حال خویشم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم | دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم | نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم
آشنایان ره عشق گرم خون ریزند | ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم
بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار | تا بکی از پی کام دل دیوانه روم
تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک | بر در میکده با بربط و پیمانه روم
گر به بینم خم ابروی چو محرابش باز | سجدهٔ شکر کنم از پی شکرانه روم
خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر | سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

گرچه ما بندگان پادشهیم — پادشاهان ملک صبحگهیم
گنج در آستین و کیسه تهی — جام گیتی نما و خاک رهیم
هوشیار حضور و مست غرور — بحر توحید و غرقهٔ گنهیم
شاهد بخت چون کرشمه کند — ماش آیینه دار رخ چو مهیم
شاه بیدار بخت را هر شب — ما نگهبان افسر و کلهیم
گو غنیمت شمار صحبت ما — که تو در خواب و ما بدیده گهیم
شاه منصور واقفست که ما — روی همت بهر کجا که نهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم — دوستان را قبای فتح دهیم
رنگ تزویر پیش ما نبود — شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهد
کردهٔ اعتراف و ما گوهیم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم — بر لوح بصر خط غباری بنگارم
پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان — چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم
گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری — من نقد روان در دمش از دیده شمارم
دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ — زین در نتواند که برد باد غبارم

بر بوی کنار تو شدم غرق و امیدست — از موج سرشکم که رساند بکنارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش — زان شب که من از غم بدعا دست بر آرم

زلفین سیاه تو بدلداری عاشق — دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد از آن باده نسیمی بمن آور — کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزست — عمری بود آن لحظه که جانی بلب آرم

گر دست رسد در خم زلفین تو بازم — چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست — در دست سر مویی از آن عمر درازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب — از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آندم که بیک سجده دهم جان چو صراحی — مستان تو خواهم که گذارند نمازم

چون نیست وجود من آلوده نمازی — در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت گرم آید — محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی — چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه — گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور — جز جام نشاید که بود محرم رازم

کو فرصتی که خدمت پیر مغان کنم — وز پند پیر دولت خود را جوان کنم

من سالها مجاور میخانه بوده ام — باقی عمر خدمت آن آستان کنم

دی شیشه دید با من و بشکست محتسب — امروز زیر دلق ملمع نهان کنم

منکر رسید و میشکند شیشهٔ شراب — تدبیر آن بگوی بمن تا چه سان کنم

شیخم بطنز گفت حرامست می مخور — گفتم بچشم هرچه تو گوئی همان کنم

حافظ مکن فرار ز جور رقیب و باش
کاندر پناه یار ترا در امان کنم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم — خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد — حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفت و گو آیین درویشی نبود — ورنه با تو ماجراها داشتیم

نکته ها رفت و شکایت کس نکرد — جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دل فروز — ما دم همت برو بگماشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت — ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

من

من ترک عشق و شاهد و ساغر نمیکنم / صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور / با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست / گردم کنایتی و مکرر نمیکنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا / تا از میان میکده سر بر نمیکنم

این تقویم تمام که چون واعظان شهر / ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

ناصح بطنز گفت حرامست می مخور / گفتم برو که گوش بهر خر نمیکنم

شیخم بطعنه گفت برو ترک عشق کن / حاجت بجنگ نیست برادر نمیکنم

پیر مغان حکایت معقول میکند / معذورم ار محال تو باور نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست
من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم / جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

عیب درویش و توانگر نکنیم از کم و بیش / کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم / سرّ حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر میشکند / تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان / فکر اسپ سیه و زین مغرق نکنیم

گر بدی گرد حسودی و رقیبی رنجید | گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم | محتسب داند که من اینکارها کمتر کنم
منکه عیب توبه کاران کرده باشم بارها | توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم
وقت گل گوئی که زاهد شو بچشم و سر ولی | میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم
لاله ساغر گیر و نرگس مست و من بدنام عشق | داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم
منکه از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها | کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم
شیوهٔ رندی نه لایق بود وضع مرا ولی | چون درافتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم
دوش لعلش عشوه میداد زاهد را ولی | من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم
ور چنین بیراه خواهد رفت با ما مدعی | خاکپای پادشاه از دست او بر سر کنم
عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست | تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم
عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده | سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم
گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم | گر باب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم
منکه دارم در گدائی گنج سلطانی بدست | کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

باز کش یکدم عنان ای ترک شهر آشوب من / تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود / وعدهٔ فردای زاهد را کجا باور کنم

دوش میگفتم لعلش قند می بخشد ولی / تا نه بینم در دهان خود کجا باور کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار / عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست / کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت / تا در آنجا همچو حافظ درس عشق از بر کنم

مرا می بینی و هر دم زیاده میکنی دردم / ترا می بینم و میلم زیاده میشود هر دم

بسامانم نمی پرسی نمیدانم چه سر داری / بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم

نه راه است اینکه بنشانی مرا بر خاک و بگذاری / گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی / دمار از من بر آوردی نمیگویی بر آوردم

بعزم سبزه صحرا چو میکردی روان بی من / سرشک سرخ میگردد روان بر چهرهٔ زردم

شبی دل را بتاریکی زلفت باز می جستم / رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه شد در تاب گیسویت / نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آنهم / چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم

تو خوش میباش با حافظ بگو رو خصم جان میکن — چو گرمی از تو می‌بینم چه غم از خصم دم سردم

ما بر آریم شبی دست و دعائی بکنیم — غم هجران ترا چاره ز جائی بکنیم

دل چو بیمار شد از دست رقیبان مددی — تا طبیبش بسر آریم و دوائی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و برفت از بر ما — باز آید خدا را که صفائی بکنیم

در ره عشق کز و سینهٔ ما تبکده شد — تیر آهی بگشائیم و غزائی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست — تا دران آب و هوا نشو و نمائی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه — کار صعبست مبادا که خطائی بکنیم

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند — طلب سایهٔ میمون همائی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست — تا بقول و غزلش ساز و نوائی بکنیم

ما برین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم — از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم — تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین — بگدائی بدر خانه شاه آمده‌ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم ز بستان بهشت — بطلبکاری این مهر گیاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم

آبرو میرود ای ابر خطاشوی ببار
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش و آه آمده ایم

ما حاصل خود بر در میخانه نهادیم
محصول دعا در ره جانانه نهادیم

در خرقهٔ صد زاهد و عابد زند آتش
آن داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد
تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

این کشتی سرگشته بگرداب درافتاد
جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را
مُهر لب او بر در تبخانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود
بنیادش ازین شیوهٔ رندانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین شد
آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو دوریم چو حافظ
یارب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

بکام آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن منعم ز میخانه
که من در ترک پیمانه دل پیمان شکن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه
که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

شراب خوشگوارم هست و یارم چون پری نگار خوش
ندارد هیچکس یارب چنین یاری که من دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازد
بحمد الله و المنة بتی لشکرشکن دارم

سزد گر خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله
نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل بینم
فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن
چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
که از و خصم بجان آمد و معشوق بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

چشم خونبار مرا خواب نه در خور باشد
من له یقتل داء عجبا کیف ینام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید
برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

مرغ جانم که همی زد ز سر سدره صفیر / عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

تو ترحم نکنی بر من مسکین کفتم / ذاک دعواک و ها انت و تلک الایام

کل ز حد برده تنعم بکرم رخ بنمای / سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام

حافظ ار میل با بروی تو دارد شاید
جای در کوشه محراب کنند اهل کلام

ما بیغمان مست دل از دست داده‌ایم / همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند / تا کار خود ز ابروی جانان کشاده‌ایم

ای کل تو دوش داغ صبوحی کشیدهٔ / ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما کر ملول شد / کو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار / این داغ بین که بر دل پرخون نهاده‌ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه / انصاف میدهیم ز راه اوفتاده‌ایم

کفتی که حافظ این همه رنک خیال چیست
نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم

من دوستدار روی خوش و خوی دلکشم / مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم

کفتی ز سر عهد ازل نکتهٔ بکو / وقتی بکویمت که دو پیمانه بر کشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز
استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتی ام اما درین سفر
حالی اسیر زلف جوانان مهوشم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آئینهٔ ندارم ازان آه میکشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن
من جوهری مفلس ازان رو مشوشم

از بسکه چشم مست درین دور شد پدید
حقا که می نمی خورم اکنون که سرخوشم

شهریست پر ز حسن من شش جهت طپان
چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

حافظ ز تاب فکرت بیحاصلی بسوخت
ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

منکه باشم که بران خاطر عاطر گذرم
لطف ها میکنی ای خاک درت تاج سرم

همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس
که دراز است ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی من برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین
می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

خرّم آنروز کزین مرحله بربندم رخت
وز سر کوی تو پرسند رقیبان خبرم

پایهٔ نظم بلند است و جهانگیر بگو	تا کند پادشه دهر دهان پر گهرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم	طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
بولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی	از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
بر سر تربت من بی می و مطرب منشین	تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم
یارب از ابر هدایت برسان بارانی	پیش از آن دم که چو گردی ز میان برخیزم
تو مپندار که از خاک سر کوی تو من	بجفای فلک و جور زمان برخیزم
برنخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم	ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم
گرچه پیرم تو شبی دست در آغوشم کن	تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم	بگریه‌های غریبانه قصه پردازم
خدایرا مددی ای دلیل ره تا من	بکوی میکده دیگر علم برافرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی	شکایت از که کنم خانگیست غمازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار | که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب | مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد | که باز با صنمی طفل عشق می بازم
بجز صبا و شمالم نمیشناسد کس | عزیز من که بجز باد نیست دمسازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست | صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجه و خوش آوازم

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم | هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا | بر منتهای همت خود کامران شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من | در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم
اول ز حرف و صوت وجودم خبر نبود | در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست | بر من چو عمر میگذرد پیر ازان شدم
از آن زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید | ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم
قسمت حوالتم بخرابات میکند | چندانکه اینچنین شدم و آنچنان شدم
در شاه راه دولت سرمد ز بخت نیک | با جام می بکام دل دوستان شدم

زانروز بر دلم در معنی گشوده شد — کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
بازآ که من بعفو گناهت ضمان شدم

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن — خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن
در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر — در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن
ماهی نتافت چون رخت از برج نیکوی — سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن
خرّم شد از ملاحت تو عهد دلبری — فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان — یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن
دایم بلطف دایهٔ طبع از میان جان — می پرورد بناز ترا در کنار حسن
گرد لبت بنفشه ازان تازه و تر است — کآب حیات میخورد از چشمه سار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو
دیّار نیست چون رخت اندر دیار حسن

افسر سلطان گل پیدا شد از صحن چمن — مقدمش یارب مبارکباد بر سرو و سمن
خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی — تا نشیند بعد ازین هرکس بجای خویشتن
تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش — هر نفس با بوی رحمان می وزد باد یمن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت / کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او / در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست / تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین / شهسوارا خوش بمیدان آمدی گویی بزن

بعد ازین شکفت گل با نکهت خلق خوشت / خیزد از صحرای ایذج نافهٔ مشک ختن

گوشه‌گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند / بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار / تا ازان جام جهان بین جرعه‌ای بخشد بمن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش / ساقیا می ده بقول مستشار موتمن

ای لبت آب حیات وای قدت سرو چمن / ای رخت خورشید خاور روی خطت مشک ختن

تا رخت دیدست گل در باغ ای سرو روان / بر تن خود چاک میسازد ز خجلت پیرهن

بوسه میخواهم از تو لب بدندان میگزی / میکنی جانم جراحت بار دیگر جان من

همچو ابرویت بچشم من کم آمد ماه نو / چون لب لعلت نمی بینم عقیق اندر یمن

مرد حافظ در غمت بر گردن تو خون او / داد من ستاند از تو روز محشر ذوالمنن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن

پیران سخن به تجربه گویند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسی است
هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت درین عمل طلب از میفروش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چشم عنایتی بمن دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

فاتحهٔ چو آمدی بر سر خسته بخوان
لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان

آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود
گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

ایکه طبیب خسته روی زبان من ببین
کاین تف دود سینه ام بار دلست بر زبان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت
همچو تبم نمیرود آتش مهر ز استخوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین
نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

حال دلم چو خال تو هست بر آتشش وطن
چشمم ازان چو چشم تو خسته شدست و ناتوان

آنکه مدام شیشه ام از پی عیش میدهد
شیشه ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

ای شام زکوی ما گذر کن
وی صبح بحال ما نظر کن

از ظلمت شب تنم بفرسود
یارب شب ظلمتم سحر کن

ای باد سحر بگوی با یار
خودرا بر تیغ او سپر کن

گر کشته شوم به تیغ هجرت
بر کشتهٔ خویشتن نظر کن

از زلف کمان کشش بپرهیز
وز ناوک غمزه اش حذر کن

ای دل چو نمیرسی بمقصود
دم درکش و قصه مختصر کن

چون یار سر وفا ندارد
از دست جفای او سفر کن

حافظ اگرت هوای وصلست
برخیز هلا و ترک سر کن

بالا بلند عشوه گر عشقباز من
کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیدهٔ معشوق باز من

مستست یار و یاد حریفان نمیکند ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

یاران بناز و نعمت و ما غرق محنتیم یارب بساز کار من ای کارساز من

کفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق غماز بود اشک عیان کرد راز من

نقشی بر آب میزنم از کریه حالیا تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

محمود را دمی که باخر رسید عمر میداد جان بزاری و میکفت ایاز من

زاهد ازین نماز تو کاری نمیرود هم مستی شبانه و سوز و کداز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم آن کردد شمامهٔ کرمش کارساز من

میترسم از خرابی ایمان که می برد محراب ابروی تو حضور نماز من

از آب دیده بر سر آتش نشسته ام کو فاش کرد در همه آفاق راز من

بر خود چو شمع کریه کنان خنده میزنم تا با تو سنکدل چه کند سوز و ساز من

حافظ زغصه سوخت بکو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن کداز من

بهار کل طرب انکیز کشت و توبه شکن بشادی رخ کل بیخ غم ز دل بر کن

ز دست برد صبا کرد کل کلاله نکر شکنج کیسوی سنبل ببین بروی سمن

رسید باد صبا غنچه در هواداری ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن

طریق صدق درآموز ز آب صاف دلی / براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

عروس غنچه بدین زیور و تبسم خوش / بعینه دل و دین میبرد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار / برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث قصه دوران ز جام جو حافظ / بقول مطرب و فتوای پیر صاحب فن

شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان / از پرتو سعادت شاه جهان ستان

خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست / صاحبقران خسرو و شاه خدایگان

خورشید ملک پرور و سلطان دادگر / دارای دادگستر و خاقان جم نشان

ماهی که شد ز طلعتش افروخته زمین / شاهی که شد بهمتش افراخته زمان

سیمرغ وهم را نبود قوت عروج / انجا که باز همت او سازد آشیان

گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او / از یکدگر جدا شود اجزای توامان

حکمش روان چو باد در اطراف بحر و بر / مهرش روان چو روح در اعضای انس و جان

تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد / تاج تو عین افسر دارا و اردوان

ای صورت تو ملک جمال و جلال ملک / وی طلعت تو جان جهان و جهان جان

تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی / چون سایه در قفای تو دولت بود روان

از کان بحر در چو تو گوهر بهیچ قرن — گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران

بی طلعت تو جان نگراید بکالبد — بی نعمت تو مغز نبندد در استخوان

هر دانشی که در دل دفتر نیامدست — دارد جواب خامهٔ تو بر سر زبان

دست ترا بابر که آرد شبیه کرد — چون بدره بدره این دهد و قطره قطره آن

با پایهٔ جلال تو افلاک پایمال — وز جود بحر دست تو در دهر داستان

بر چرخ علم مهری و بر فرق عقل تاج — در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان

در جنب بحر جود تو از ذره کمتر است — صد گنج شایگان که ببخشی برایگان

عقل از تو با کرامت و علم از تو با شکوه — دین از تو با حمایت و شرع از تو با امان

بودی درون گلشن و از پردلان تو — در هند بود غلغله در زنگ بُد فغان

ای خسرو رفیع جناب و منیع قدر — وی داور عدیم مثال و عظیم شان

ای آفتاب ملک که در جنب دولتت — چون ذرهٔ حقیر بود گنج شایگان

عصمت نهفته رخ بسراپرده‌ات مقیم — دولت نهاده رخت بقا زیر کندلان

دوران برای سایهٔ خورشید ملک تو — از کوه ابر ساخته خرگاه و سایبان

وین اطلس منقش زردوز زرنگار — چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان

بعد از کیان بملک سلیمان کسی نداشت — این ساز و این خزینه و این لشکر گران

در دشت روم خیمه زدی و غریو کوس — تا دشت چین برفت و بیابان سیستان
در قصر زد باختی و لرزه او فتاد — در قصرهای قیصر و در خانهای خان
آن کیست کو بملک کند با تو همسری — از مصر تا بروم و زچین تا بقیروان
سال دگر ز قیصرت آرند سیم و زر — وز چینت آورند بدرگه خراج خان
تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکراند — تو شادمان بدولت و ملک از تو شادمان
اینک بطرف گلشن و بستان همی روی — با بندگان سمند سعادت بزیر ران
ای آشکار پیش دلت هر چه روزگار — دارد همی به پردهٔ غیب اندرون نهان
ای ملهمی که از صف کروبیان قدس — فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان
داده فلک عنان ارادت بدست تو — یعنی که من کیم بمراد خودم بران
گر گوشتیت افتد پر داده ام به تیر — ور بخششیت باید زر داده ام بکان
خصمت کجاست در ته پای خودش فکن — یار تو کیست بر سر و چشمش نشان
هم کام من بخدمت تو گشت منتظم — هم نام من بمدحت تو گشت داستان
تا آفتاب و ماه بود مشعل سپهر — تا بر فراز چرخ بود نور کهکشان
بادا مدام جام تو با بادهٔ طرب — جاوید باد دولت و اقبال جاودان
حافظ خیال ملک و ملک ملک جان تو — ای طلعت تو جان جهان و جهان جان

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من / ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من
روی رنگین را بهر کس می نماید همچو گل / گر بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من
چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین / گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من
گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح / ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من
گر چو فرهادم برآید جان بتلخی عیب نیست / بس حکایتهای شیرین باز می ماند ز من
دوستان جان داده ام بهر دهانش بنگرید / کو بچیزی مختصر چون باز می ماند ز من
او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود / کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من
ختم کن حافظ که گر زین دست باشد درس عشق / خلق در هر گوشه افسانها خواند ز من

چو گل هر دم ببویت جامه بر تن / کنم چاک از گریبان تا بدامن
تنت را دید گل گویی که در باغ / چو مستان جامه را بدرید بر تن
من از دست غمت مشکل برم جان / ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست / نگردد هیچکس با دوست دشمن
تنت در جامه چون در جام باده / دلت در سینه چون در سیم آهن
ببار ای شمع اشک از دیده چون من / که سوز دل شود بر خلق روشن

مگر از سینه ام آه جگر سوزش / برآید همچو دود از راه روزن
دلم را مشکن و در پا مینداز / که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بست است حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

چندانکه گفتیم غم با طبیبان / درمان نکردند مسکین غریبان
یارب امان ده تا باز بینیم / چشم محبان در روی حبیبان
آن گل که هر دم در دست خاریست / گو شرم بادا از عندلیبان
درج محبت بر مهر خود نیست / یارب مبادا کام رقیبان
ما درد پنهان با یار گفتیم / نتوان نهفتن درد از طبیبان
ای منعم آخر بر خوان وصلت / تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نگشتی رسوای گیتی
گر می شنیدی پند ادیبان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن / تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن
مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو / رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن
غم دل چند خورم بیتو که ایام نماند / گو نه دل باش نه ایام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام
دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن

پیر میخانه همی خواند معمای دوش
از لب جام که فرجام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

خدا را کم نشین با خرقه پوشان
رخ از رندان بی سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای باده نوشان

چو مستم کرده مستور منشین
چو نوشم داده زهرم منوشان

لب میگون و چشم مست بگشا
که از شوقت می لعلست جوشان

تو در خوابی کجا دانی که عاشق
بشب در کوی تو گردد خروشان

درین صوفی وشان دردی ندیدم
که صافی باد عیش دردنوشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری
گرانیهای مشتی دلق پوشان

بیا و غبن این سالوسیان بین
صراحی خون دل بربط خروشان

ز دلگرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینهٔ چون دیگ جوشان

زدر درآ و شبستان ما منور کن — میان بزم حریفان چو شمع سر برکن

ازان شمایل الطاف و خوی خوش که تراست — دماغ مجلس روحانیان معطر کن

حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاع جمال — بیا و چشمهٔ خورشید را منور کن

چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند — کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده ام دل و جان — بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

طمع بنقد وصال تو حد من نبود — حوالتم بلب لعل همچو شکر کن

ستارهٔ شب هجران نمی فشاند نور — ببام قصر برا و چراغ مه برکن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس — بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی — تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز — پیاله بدهش گو دماغ را تر کن

ازین مرقع خرقه که نیک در تنگم — بیک کرشمهٔ صوفی وشم قلندر کن

لب پیاله ببوس انگهی بمستان ده — بدین دقیقه دماغ خرد معطر کن

پس از مداومت درس عشق مهرویان
زکارها که کنی شعر حافظ از بر کن

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین — خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند
درازدستی این کوته آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند
دماغ کبر گدایان خوشه چینان بین

بهای نیم کرشمه هزار جان طلبند
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث مهر و محبت ز کس نمی شنوم
وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص منست
ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

کدورت از دل حافظ ببرد صیقل عشق
صفای آینه پاک پاک بینان بین

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان
که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
پند من بشنو و برخور ز همه سیم تنان

کمتر از ذره نه پست مشو مهر بورز
تا بعشرتگه خورشید رسی چرخ زنان

بر جهان تکیه مکن گر قدح می داری
شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

با صبا در چمن لاله سحر میگفتم
که شهیدان که اند اینهمه خونین کفنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم / از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن / بغمزه رونق بازار سامری بشکن
بباد ده سر و دستار عالمی و نکه / کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن
باهوان نظر شیر آفتاب بگیر / بابروان دوتا قوس مشتری بشکن
برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس / سزای حور بده رونق پری بشکن
چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد / تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن
چو عندلیب فصاحت فروش شد حافظ / تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن / دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب / ما را ز جام باده گلگون خراب کن
خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد / گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن
روزی که چرخ از گل ما کوزه کند / زنهار کاسه سر ما پر شراب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم / با ما بجام باده صافی خطاب کن
کار صواب باده پرستی است حافظا / برخیز و روی عزم براه صواب کن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشه‌های دیده ما پر گلاب کن

بگشا بعشوه نرگس پرخواب مست را
وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر بروی لاله و عزم شراب کن

ما بخت خویش و خوی ترا آزموده ایم
با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشا
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

میفکن بر صف رندان نظری بهتر ازین
بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

ور حق من لبت این لطف که میفرماید
نیک خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

دل بآن یار گرامی چکنم گر ندهم
مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین

چند گویم که قدح گیر و لب جام ببوس
بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
بگو ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید
گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین شاخ نباتی است بچین	که درین باغ نیابی ثمری بهتر ازین

میسوزم از فراقت رو از جفا بگردان	هجران بلای من شد یارب بلا بگردان
مه جلوه می نماید بر سبز خنگ گردون	تا او بسر بگردد بر رخش پا بگردان
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست	بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
مرغول را بیفشان یعنی برغم سنبل	گرد بخور عنبر همچون صبا بگردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم	چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان
دوران چو می نویسد بر عارضت خط	یارب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز اینقدر نیست
گر نیستت رضای حکم قضا بگردان

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن	منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن
بمی پرستی ازان نقش خود بر آب زدم	که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات	بداد جام می و گفت راز پوشیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم	که در طریقت ما کافریست رنجیدن
ز رحمت سر زلف تو واثقم ورنه	کشش چو نیست ازان سو چه سود کوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب
که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست
بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

مبوس جز لب دلدار و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

نکتهٔ دلکش بگویم خال آنمه رو ببین
عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی وضع صحرایی مباش
گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین

حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست
جان صد صاحبدل آنجا بستهٔ یکمو ببین

عابدان از آفتاب دلبر ما غافل اند
ای ملامتگر خدا را روی آن مه رو ببین

لرزه بر اعضای مهر از رشک آنمه رو نگر
نافه را خونین جگر زان زلف عنبربو ببین

زلف دلبندش صبا را بند در گردن فکند
با هواخواهان ره رو حیلت هندو ببین

آنکه من در جستجوی او ز خود بیرون شدم
کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک رخ بر متاب
تیزی شمشیر بنگر قوّت بازو ببین

حافظ ار در گوشهٔ محراب می نالد رواست
ای نصیحتگو خدا را آن خم ابرو ببین

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ
وانجاست نیکنامی یک پیرهن دریدن

که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن
که سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار
کاخر ملول گردی از دست لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گویی که رفت حافظ از یاد شاه منصور
یارب بیادش آور درویش پروریدن

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان
وان سهی سرو روان را بچمن باز رسان

بخت پژمردهٔ ما را به نسیمی دریاب
یعنی آن جان زتن رفته بتن باز رسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند
یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان

دیدها در طلب لعل یمانی خون شد
یارب آن گوهر رخشان بیمن باز رسان

دیدی آن طایر میمون که برفت از نظرم
پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات
بشنوای پیک خبرگیر و سخن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب
بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

ی

ای آفتاب آینه دار جمال تو
مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود
کاین خانه نیست درخور خیل خیال تو

این نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور
عکسی است در حدیقهٔ بینش ز خال تو

تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان
کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود
کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو

بر اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن
یارب مباد تا بقیامت زوال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای
کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآ
ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نه بست باز
طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در پیش خواجه عرض کدامی جفا کنم
شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسی است
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

مطرب خوشنوا بگو تازه بتازه نو بنو
باده دلکشا بجو تازه بتازه نو بنو

با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی
بوسه ستان بکام از و تازه بتازه نو بنو

بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری
باده خوری بیاد او تازه بتازه نو بنو

شاهد دلربای من میکند از برای من / نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

ساقی سیم ساق من مست بیار باده بیش / زود که پر کنم سبو تازه بتازه نو بنو

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری / قصه حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو / خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می برد از حد برون خرام / ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال / از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و صبر خلق جهانرا سبب توئی / زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو

با هر ستاره سر و کاریست هر شبم / از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند / مائیم و آستانه دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت / آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو / زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

آفتاب حسن را هر دم طلوعی میدهد / از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست / روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو

جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا / سایه اندازد همای چتر گردون سای تو
در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف / نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست / راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو
آبحیوانش ز منقار بلاغت میچکد / طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار / جرعهٔ بود از زلال جام جان افزای تو

حافظ اندر حضرتت لاف غلامی میزند / بر امید عفو جانبخش جهان بخشای تو

ای پیک راستان خبر یار ما بگو / احوال گل به بلبل دستان سرا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور / با یار آشنا سخن آشنا بگو
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست / ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو
جان پرور است قصهٔ ارباب معرفت / رمزی از و بپرس و حدیثی ما بگو
برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار / با ما سر چه داشت خدارا صبا بگو
دلها ز دام زلف چو بر خاک میفشاند / بر آن غریب ما چه گذشت از هوا بگو
هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر / شاهانه ماجرای گناه گدا بگو
گر دیگرت بران در دولت بود گذر / بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

مرغ چمن ز گریهٔ من دوش میگریست | آخر نه واقفی که چه رفت ای صبا بگو
بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان | با این گدا حکایت آن پادشا بگو
صوفی که منع ما ز خرابات میکند | گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست | گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد | کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

حافظ گرت بمجلس شه بار میدهند
می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

بجان پیر خرابات و حق صحبت او | که نیست در سر من جز هوای خدمت او
بهشت گرچه نه جای گناهکاران است | بیار باده که مستظهرم برحمت او
چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد | که زد بخرمن من آتش محبت او
بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی | مزن بپای که معلوم نیست نیت او
مکن بچشم حقارت نگاه در من مست | که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب | نوید داد که عام است فیض رحمت او
ولا طمع مبر از لطف بی نهایت یار | که نیست جز کرم و رحم خلق رغبت او
نمیکند دل ما میل زهد و توبه ولی | بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گرو است … مگر ز خاک خرابات بود طینت او

ساقیا سایهٔ ابر است و بهار و لب جو … من نگویم که چه کن اهل دلی خود تو بگو
شکر ایزد که دگر بار رسید ابر بهار … تخم نیکی بنشان و گل توفیق بجو
بوی یکرنگی ازین نقش نمی آید خیز … دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشو
سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن … ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجو
گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید … خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببو
روی جانان طلبی آینه را قابل ساز … زانکه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی
دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر … در ره عیش درآ و بره عیب مپو
پیشتر زانکه شوی خاک در میکده‌ها … یک دو روزی بسر اندر ره میخانه بپو

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بو

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو … پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز … کز سر صدق میکند هر سحری دعای تو
منکه ملول گشتمی از نفس فرشتگان … قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

عشق تو سرنوشت من مهر رخت سرشت من
خاک درت بهشت من راحت من رضای تو

دولت عشق بین که چون از سر فقر محتشم
گوشه تاج سلطنت میشکند گدای تو

خرقه زهد و جام می گرچه نه درخور منست
اینهمه نقش میزنم از جهت لقای تو

شور شراب و سوز عشق آن نفسم رود ز سر
کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

شاه نشین چشم من تکیه که خیال تست
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین
زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو
خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشه محراب دولتست
آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک کن
کاینه ایست جام جهان بین که آه ازو

کردار اهل صومعه ام کرد می پرست
این دود بین که نامه من شد سیاه ازو

صوفی مرا بصومعه برد از طریق عقل
بنگر که کار من بچه سان شد تباه ازو

ساقی چراغ می بره آفتاب دار
گو بر فروز مشعله صبحگاه ازو

آبی بروز نامه اعمال ما فشان
بتوان مگر سترد حروف گناه ازو

آیا

آیا درین خیال که دارد گدای شهر	روزی بود که یاد کند پادشاه ازو
سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن	من برده ام بباده فروشان پناه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد
خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو	از ماه ابروان منت شرم باد رو
عمریست تا دلم ز اسیران زلف تست	غافل ز حفظ خاطر یاران خود مشو
مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار	کانجا هزار نافهٔ مشکین بنیم جو
تخم وفا و مهر درین کهنه کشت زار	آنگه عیان شود که رسد موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت	از سر اختران کهن سال و ماه نو
شکل هلال هر سر مه میدهد نشان	از افسر سیاوش و فرّ کلاه او

حافظ جناب پیر مغان مامن رضاست
درس حدیث عشق برو خوان و زو شنو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو	باد بهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو
هر گل نو ز گلرخی یاد همیدهد ولی	گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو
مجلس اهل عیش را غالیه مراد نیست	ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو

حسن فروشی کلم نیست تحمل صبا
دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

خیز که شمع صبحدم لاف ز عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
مردم ازین هوس ولی قوت اختیار

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشته خویش آمد و هنگام د

هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد
زرد روئی کشد از حاصل خود د

گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید
گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شبگرد مکن کان عیار
تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک
از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو

گوشوار در و لعل ارچه گران دارد گوش
دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو ج

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن
بیذقی راند که برد از مه و خورشید

اندرین دایره میباش چو دف حلقه بگوش
ور قفای خوری از دایره خویش مرو

جام جمشید بمن ده که نیرزد بر من
گنج قارون بجوی ملک سلیمان بدو جو

ای کشتی

آتش زهد ریا خرمن دین خواهد سوخت | حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

مرا چشمی است خون افشان ز دست آن کمان ابرو | جهان پر فتنه خواهد از این چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی | نگارین گلشنی رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش | چه باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

همیشه چشم مستش را کمان حسن در زه باد | که از پشتی تیر او کشد بر مه کمان ابرو

رقیبان غافل و ما را ازان چشم و جبین هردم | هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

تو کافر دل نمی بندی نقاب از رخ همی ترسم | که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

روان گوشه گیران را ز رویش طرفه گلزاریست | که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنان حسنی | که این را اینچنین چشم است و آنرا آنچنان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده | خوشتر ز چشم مستت کس در جهان ندیده

در قصد جان عاشق ابرو و چشم شوخت | گاه این کمین گشاده گاه آن کمان کشیده

همچون تو نازنینی سر تا بپا لطافت | گیتی نشان نداده ایزد نیافریده

تا کی کبوتر دل باشد چو نیم بسمل — از زخم ناوک تو در خاک و خون طپیده
از سوز سینه هر دم دودم بسر برآید — چون عود چند باشم بر آتش آرمیده
گر دست من نگیری با خواجه باز گویم — کز عاشقان مسکین دل برده و رمیده

خواهی بضاعت تو هر دم مضاعف افتد
دربهای شعر حافظ بنویس بر جریده

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه — انی رایت دهرا من هجرک القیامه
دارم من از فراقت در دیده صد علامت — لیس الدموع عینی هذا لنا العلامه
هر چند کازمودم از وی نبود سودم — من جرب المجرب حلت به الندامه
باد صبا ز رویش ناگه نقاب برداشت — کالشمس فی الضحایا طلعت من الغمامه
پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا — فی قربها عذاب فی بعدها سلامه
گفتم ز عشق رویت اندر ملامتم گفت — والله ما راینا حبا بلا ملامه

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین
حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

چراغ روی ترا شمع روز پروانه — مرا بعشق تو از جان خویش پروانه
خرد که قید مجانین عشق میفرمود — ببوی حلقه زلف تو گشت دیوانه

ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد
هزار جان گرامی فدای جانانه

بر آتش رخ زیبای او بجای سپند
بغیر خال سیاهش که دید به دانه

من شکسته زغیرت بپا فتادم دوش
نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت
فسون ما بر او گشته است افسانه

مرا بدور لب دوست هست پیمانی
که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی
ز شمع روی تواش چون رسید پروانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاد در سر حافظ هوای میخانه

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه
که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا
که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست
هلال را ز کنار شفق کنند نگاه

منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت
مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر
سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه

ز شوق روی تو روزی که از جهان بروم
ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من مست
که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

در سرای مغان رفته بود و آب زده / نشسته پیر و صلای بشیخ و شاب زده
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر / ولی ز طرف کله چتر بر سحاب زده
شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده / عذار مغبچگان راه آفتاب زده
ز شور عربدهٔ شاهدان شیرین کار / شکر شکسته و می ریخته رباب زده
گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت / ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز / شکسته گیسو و بر برگ گل گلاب زده
سلام کردم و با من بروی خندان گفت / که ای خمارکش مفلس شراب زده
که این کند که تو کردی بضعف همت و رای / ز گنج خانه شده خیمه در خراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند / که خفتهٔ تو در آغوش بخت خواب زده
فلک جنیبه‌کش شاه نصرت الدین است / بیا ببین ملکش دست در رکاب زده
خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف / ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده / خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش / گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شوئی کن وانگه بخرابات خرام | تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
در هوای لب شیرین دهنان چند کنی | جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده
بطهارت گذران منزل پیری و مکن | خلعت شیب بتشریف شباب آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق | غرق گشتند و نگشتند بآب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآی | که صفائی ندهد آب تراب آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست | که شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ تو برو نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

دامن کشان همی شد در ثوب زر کشیده | صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده
از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی | چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده
یاقوت جان فزایش از آب لطف زاده | شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده
نطق فصیح و شیرین قد بلند و چابک | روی لطیف و دلکش چشم خوش و کشیده
آن لعل دلکشش بین وآن خنده دل آشوب | وآن رفتن خوشش بین وان گام آرمیده
آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد | یارب چه چاره سازم با این دل رمیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار | دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده

تا کی کشم عتابت از چشم دلفریبت / روزی کرشمه‌ای کن ای نور هر دو دیده
بس شکر باز گویم از بندگی خواجه / گر اوفتد بدستم آن میوه رسیده

گر خاطر شریف رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردم از گفته و شنیده

سحرگاهان که مخمور شبانه / گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره توشه از می / ز شهر هستیش کردم روانه
نگار میفروشم عشوه داد / که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم / که ای تیر ملامت را نشانه
به بندی زان میان طرفی کمروار / اگر خود را نه بینی در میانه
برو این دام بر مرغ دگر نه / که عنقا را بلند است آشیانه
بده کشتی می تا خوش برآیم / ازین دریای ناپیدا کرانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست / خیال آب و گل در ره بهانه
سرا خالیست از بیگانه می نوش / که جز تو نیست ای مرد یگانه

وجود ما معماییست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

بجهتم

عیشم مدام است از لعل دلخواه — کارم بکام است الحمد لله
ای بخت سرکش تنگش ببر کش — که جام زرکش که کام دلخواه
ما را بتشنیع افسانه کردند — پیران جاهل شیخان گمراه
از قول زاهد کردیم توبه — وز فعل عابد استغفر الله
کافر مبیناد این غم که دیدست — از قامتت سرو از عارضت ماه
جانا چه گویم شرح فراقت — چشمی و صد نم جانی و صد آه

شوق لبت برد از یاد حافظ
درد شبانه درس سحرگاه

عید است و موسم گل ساقی بیار باده — هنگام گل که دیدست بی می قدح نهاده
واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را — امروز دیدمش مست تقوی ز دست داده
این یک دو روز دیگر گل را غنیمتی دان — گر عاشقی طرب جو با شاهدان ساده
زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من — ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده
گل رفت ای حریفان غافل چرا نشستید — بی ناله دف و چنگ بی یار و جام باده
در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید — عکس عذار ساقی در جام می فتاده
مطرب چو پرده سازد شاید اگر بخواند — از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

گر تیغ بارد در کوی آن ماه
گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم
لیکن چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم
یا جام باده یا قصه کوتاه

من رند و عاشق انگاه توبه
استغفرالله استغفرالله

عکسی ز مهرت بر ما نیفتاد
آیینه رویا آه از دلت آه

الصبر مر و العمر فان
یا لیت شعری حتام القاه

حافظ چه نالی گر وصل خواهی
خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

ناگهان پرده برانداختهٔ یعنی چه
مست از خانه برون تاختهٔ یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب
اینچنین با همه درساختهٔ یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان
زین میان تیغ برون آختهٔ یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شدهٔ
قدر این مرتبه نشناختهٔ یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی
بازم از پای درانداختهٔ یعنی چه

هر کس از مهرهٔ مهر تو بنقشی مشغول
عاقبت با همه کج باختهٔ یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداختهٔ یعنی چه

نصیب من چو خرابات کرده است اله
درین میانه بگو صوفیا مرا چه گناه

کسی که جام میش در ازل نصیب افتاد
چرا بحشر کنند این گناه ازو درخواه

مراد من زخرابات چون بشد حاصل
دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دو روی
که دست کرده دراز است و آستین کوتاه

تو خرقه را زبرای هوا همی پوشی
که تا بزرق بری بندگان حق از راه

غلام همت رندان بی سر و پایم
که هر دو کون نیرزد به پیش شان یک کاه

برو گدای در میکده شو ای حافظ
که این مراد نیابی مگر بیشی الله

وصال او ز عمر جاودان به
خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم
که راز دوست از دشمن نهان به

شبی میگفت چشم کس ندیدست
ز مروارید گوشم در جهان به

خدارا از طبیب من بپرسید
که آخر کی شود این ناتوان به

بخلدم زاهدا دعوت مفرما
که این سیب زنخ زان بوستان به

دلا دایم گدای کوی او باش
بحکم آنکه دولت جاودان به

بداغ بندگی مردن بران در
بجان او که از ملک جهان به

جوانا سر متاب از پند پیران | که رای پیر از بخت جوان به
گلی کان پایمال سرو ما گشت | بود خاکش ز خون ارغوان به
اگرچه زنده رود آب حیاتست | ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان تست گوهر
ولیکن گفته حافظ ازان به

از من جدا مشو که توام نور دیدهٔ | آرام جان و مونس قلب رمیدهٔ
از دامن تو دست ندارند عاشقان | پیراهن صبوری ایشان دریدهٔ
از چشم زخم دهر مبادت گزند از انکه | در دلبری بغایت خوبی رسیدهٔ
منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان | معذور دارمت که تو اورا ندیدهٔ

این سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
پیش از گلیم خویش مگر پا کشیدهٔ

ایکه با سلسلهٔ زلف دراز آمدهٔ | فرصتت باد که دیوانه نواز آمدهٔ
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت | چو بپرسیدن ارباب نیاز آمدهٔ
پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ | که بهر حال برازندهٔ ناز آمدهٔ
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل | چشم بد دور که خوش شعبده باز آمدهٔ

آزان

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب / کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده
زاهد من باتو چه سنجد که بیغمای دلم / مست و آشفته بخلوتگه راز آمده

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است / مگر از مذهب این طایفه باز آمده

ای دل بکوی دوست گذاری نکردهٔ / فرصت ز دست داده و کاری نکردهٔ
میدان فراخ دیدهٔ و گوی نبردهٔ / بازی چنین بدست و شکاری نکردهٔ
این خون که موج میزند اندر جگر ترا / در کار رنگ و بوی نگاری نکردهٔ
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا / بر خاک کوی دوست گذاری نکردهٔ
ای جان غرور هستیت از راه برده است / اندیشه از بلای خماری نکردهٔ
ترسم کزین چمن نبری آستین گل / کز گلشنش تحمل خاری نکردهٔ
در آستین کام تو صد نافهٔ مراد / از آن فدای طرهٔ یاری نکردهٔ

گر دیگران بجان غم جانان خریده اند / حافظ تو این معامله باری نکردهٔ

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی / تا راه بین نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق / هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشو / تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد / بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود / در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

یکدم غریق بحر فنا شو گمان مبر / کز آب هفت بحر بیکموی تر شوی

رخسار یار گر شودت منظر نظر / زان پس شکی مدار که صاحب نظر شوی

خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کن / انگه رسی بدوست که بیخواب و خور شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود / در شاهراه عشق چو بی پا و سر شوی

گر در سرت هوای وصال است حافظا / باید که خاک درگه اهل نظر شوی

ایدل آندم که خراب از می گلگون باشی / بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن / شرط اول قدم آن است که مجنون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند / چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن / ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش / کی روی ره ز که پرسی چکنی چون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان / تا بکی در غم ایام جگر خون باشی

تا

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما | ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

ایکه در کوی خرابات مقامی داری | جم وقت خودی ار دست بجامی داری
ایکه با زلف و رخ یار گذاری شب و روز | فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
چون بهنگام وفا گرچه ثباتت نبود | میکنم شکر که در جور دوامی داری
بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوم | بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری
نانی ار میطلبد از تو غریبی چه عجب | توئی امروز درین شهر که نامی داری
ایکه با وصل دلارام گزیدی خلوت | بغنیمت شمر این عیش که کامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظر اند | هیچ ازان یار سفر کرده پیامی داری
خال مشکین تو خوش دانهٔ دلهاست ولی | در کنار چمنش وه که چه دامی داری

بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود
تو که چون حافظ شب خیز غلامی داری

ایکه مهجوری عشاق روا میداری | عاشقان را ز در خویش جدا میداری
تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب | بامیدی که درین ره بخدا میداری

ساغر ما که حریفان دگر می‌نوشند
ما تحمل نکنیم ار تو روا می‌داری

ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن
به ازین دار نگاهش که مرا می‌داری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم
از که می‌نالی و فریاد چرا می‌داری

حافظ از بادشهان پایه بخدمت طلبند
کار ناکرده چه امید عطا میداری

ایدل گر ازان چاه زنخدان بدر آیی
هر جا که روی زود پشیمان بدر آیی

هشدار که گر وسوسهٔ نفس کنی گوش
آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آیی

شاید که بآبی فلکت دست نگیرد
گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آیی

جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح
باشد که چو خورشید درخشان بدر آیی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت
کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی

بر خاک درت بسته‌ام از دیده دو صد جوی
باشد که تو چون سرو خرامان بدر آیی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد
وقت است که همچون مه تابان بدر آیی

در خانهٔ غم چند نشینی بملامت
وقتست که از دولت سلطان بدر آیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف کنعان
باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آیی

ایکه

ایکه در کشتن ما هیچ مدارا نکنی — سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل نوشند — قصد آن قوم خطر باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد بیک گوشه چشم — شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند — قول صاحب غرضانست تو اینها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد — از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

دیدهٔ ما که بامید تو دریاست چرا — بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

حافظا سجده بمحراب دو ابرویش کن — که دعای ز سر صدق جز آنجا نکنی

ایکه دایم بخویش مغروری — گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد — که بعقل عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو — رو که تو مست آب انگوری

روی زرد است و آه دردآلود — عاشقان را دوای رنجوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ — ساغر می طلب که مخموری

ایکه بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی — لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت / حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی رنگ باخت / زین میان پروانه را در اضطراب انداختی

طاعت من گرچه سرمست و خرابم رد مکن / کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران من / سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی

خواب بیداران ببستی وانکه از نقش خیال / تهمتی بر شب روان خیل خواب انداختی

پرده از رخ برفکندی یکنظر در جلوه گاه / از حیا حور و پری را در حجاب انداختی

از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف / چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

نصرت الدین شاه یحیی ایکه تاج آفتاب / از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

خسرو دارا شکوهی ایکه خصم ملک را / از تف شمشیر چون آتش در آب انداختی

زینهار از آب شمشیرت که شیران را ازان / تشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش / جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

باده خور از جام کیخسرو چو بر اورنگ جم / شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعل میپرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی / دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی

دایم گل این بستان شاداب نمی ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانائی

دی شب گله زلفت با باد همی گفتم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفرست درین مذهب خودبینی و خودرائی

زین دایره مینا خون شد جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینائی

یارب بکه شاید گفت این نکته که در عالم
رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجائی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد دامان شکیبائی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی

در دایره فرمان ما نقطه تسلیم ایم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی

صد باد صبا اینجا در سلسله می رقصد
اینست حریف ای دل تا باد نپیمائی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشه تنهائی

مه کیست که با رویت در معرض حسن آید
شب گرد جهان پیما تنها رو هر جائی

حافظ شب هجران شد بوی خوش یار آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدائی

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی
شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه
آب خضر ز نوش دهانت کنایتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی / گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

هر پارهٔ دل من و از غصه قصهٔ / هر سطری از خصال تو از رحمت آیتی

در آتش ار خیال رخت دست میدهد / ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت / این سوز اندرون کند آخر سرایتی

در آرزوی خاک ره یار سوختیم / یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

ای دل بهرزه دامن عمرت ز دست رفت / صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست / از تو کرشمهٔ و ز خسرو عنایتی

ای ز شرم عارضت گل کرده خوی / پر عرق پیش عقیقت جام می

ژاله بر لاله است یا بر گل گلاب / یا بر آتش آب یا بر روت خوی

میشد از چشم آن کمان ابرو و دل / از پیش میرفت و کم میکرد پی

چنگ را بر دست مطرب نه دمی / گوش کش بخراش بخروشش ز پی

نی دمی لب بر لب مطرب نهاد / چنگ را در زیر ناخن کرد نی

عود بر آتش نه و منقل بسوز / غم مدار از شدت سرمای دی

تا تو زین پس گر فلک خواری کند / باز گو در حضرت دارای ری

خسروی آفاق بخشی کز سخا / نامه حاتم زنامش گشت طی

امشب از زلفت نخواهم داشت دست / رو موذن بانگ میزن گو که حی

چون بنی عامر بسی مجنون شوند / گر برون آید دگر لیلی ز حی

انکه با هر جرعه جان میدهد / جام ازو بستان و جان زاده بوی

جام می پیش آر و چون حافظ مخور / غم که جم کی بود کیکاوس کی

اتت روایح زید الحمی وزاد غرامی / فدای خاکدر دوست باد جان گرامی

پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت / من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

وان دعیت بنجد و صرت ناقض عهد / فما تطیب یومی و ما استطاب منامی

بیا بشام غریبان و آب دیده من بین / بسان باده صافی در آبگینه شامی

بسی نماند که روز فراق یار سر آید / رایت من هضبات الحمی قباب خیامی

خوشا دمی که درآیی و گویمت بسلامت / قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی

اذا تقرب من ذی الاراک طایر نجد / فلا تفرد عن روضها انین حمامی

من ارچه هیچ ندارم سزای صحبت شاهان / ز بهر کار ثوابم قبول کن بغلامی

بعدت منک و قد صرت دائبا لهلاک / اگرچه روی چو ماهت ندیده ام بتمامی

امید هست که زودت بکام خویش ببینم
تو شاه گشته بفرماندهی و من بغلامی

چو سلک در خوشابست نظم پاک تو حافظ
که گاه نطق سبق میبرد ز نظم نظامی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی
در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک دل گشاده
صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم
ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی
مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

در دودمان آدم تا وضع سلطنت هست
مثل تو کس ندانست این علم را کماهی

ای عنصر تو مخلوق از کبریای عزت
وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد
یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار
تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب
تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم
اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان
گر حال من بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات — تا خرقه‌ها بشوییم از عجب خانقاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد — ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

یا ملجأ البرایا یا واهب العطایا — عطفاً علی مقل حلت به الدواهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه می‌نوازد
رنجش ز بخت منما بازآ بعذرخواهی

ای باد نسیم یار داری — زان نفحهٔ مشکبار داری

زنهار مکن دراز دستی — با طرهٔ او چه کار داری

نرگس تو کجا و چشم مستش — او سرخوش و تو خمار داری

ای سرو تو با قد بلندش — در باغ چه اعتبار داری

ریحان تو کجا و خط سبزش — او تازه و تو غبار داری

ای عقل تو با وجود عشقش — در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی — وین دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم — در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی — هم سینه پر از آتش هم دیده پر آب اولی

من حال دل شیدا با خلق نخواهم گفت — این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین سان — در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری — گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی — گردون ورق هستی ما در ننوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل بر آرد — دهقان قضا کاش که این تخم نکشتی

تنها نه منم کعبه دل بتکده کرده — در هر قدمی صومعه هست و کنشتی

مفروش بباغ ارم آن نخوت شداد — یک شیشه می لعل و بتی و لب کشتی

آمرزش نقد است کسی را که در اینجا — یاریست چو حوری و سرائی چو بهشتی

در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد — چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی

تا کی غم دنیای دنی میخوری ای دل — حیفست ز خوبی که بود عاشق زشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی	خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی
اشک حرم نشین نهان خانه مرا	زان سوی هفت پرده ببازار میکشی
کفتی سر تو بسته فتراک ما سزد	سهلست کر تو زحمت این بار میکشی
کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف	هردم بقید سلسله در کار میکشی
هردم بیاد آن لب میکون و چشم مست	از خلوتم بخانه خمار می کشی
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم	وه زین کمان که بر من بیمار میکشی
باز آ که چشم بد ز رخت دور میکنم	ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر
می میخوری و طره دلدار میکشی

الحمد لله علی معدلة السلطانی	احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
خان بن خان شهنشاه شهنشاه نژاد	آنکه میزیبد اگر جان جهانش خوانی
دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد	مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی
ماه اگر بی تو بر آید بدو نیمش بزنند	دولت احمدی و معجزه سبحانی
جلوه حسن تو دل میبرد از شاه و گدا	چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست	بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح می نوشیم
بعد منزل نبود در سفر روحانی

سر عاشق که نه خاک ره معشوق بود
کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

از گل پارسیم غنچه عیشی نشکفت
حبذا دجله بغداد و می ریحانی

ای نسیم سحری خاک ره یار بیار
تا کند حافظ ازو دیده دل نورانی

سلامی منذ حلت بالعراقی
الاسقی من نواها ما الا سیاقی

الا ای ساربان محمل فروکش
الی رکبانکم طال اشتیاقی

خرد در زنده رود انداز و می نوش
بکلبانک جوانان عراقی

جوانی باز می آرد بیادم
سماع چنگ و دست افشان ساقی

می باقی بده تا مست و خوشدل
بیاران برفشانم عمر باقی

بیا ساقی بده رطل گرانم
سقاک الله من کأس الدهاقی

بساز ای مطرب خوش قول خوشخوان
بصوت پارسی شعر عراقی

عروسی بس خوشی ای دختر رز
ولی گه گه سزاوار طلاقی

نهاک الشیب عن وصل العذارا
سوی تقبیل وجه واعتناقی

دمی با نیکخواهان متفق باش
غنیمت دان امور اتفاقی

دموعی بعدکم لا تحقروها — فکم بحر عمیق من سواقی
ربیع العمر فی مرعی حماکم — حماک الله یا عهد التلاقی
درونم خون شد از نادیدن دوست — الا تعسا لایام الفراقی
امید وصل جانان جان نوازست — مگو حافظ غزلهای فراقی

بیا با ما چرا این کینه داری — که حق صحبت دیرینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس — خدارا گر می دوشینه داری
ولیکن کی نمائی رخ برندان — تو کز خورشید و مه آئینه داری
نصیحت گوش کن کاین در بسی به — ازان گوهر که در گنجینه داری
نمی ترسی ز آه آتشینم — تو دانی خرقهٔ پشمینه داری
مرا میگفت دوش آن شوخ سرکش — که بر ما بس حق دیرینه داری
بدرندان مگو ای شیخ هشدار — که با مهر خدا این کینه داری
ندارم خوشتر از شعر تو حافظ — بقرآنی که اندر سینه داری

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی — یارب مباد هرگز این حسن را زوالی

در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل / آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را / در عمر خویش روزی روزی شود وصالی

آندم که با تو باشم یکسال هست روزی / واندم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم / کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت / شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی / زین بیشتر بباید در هجرت احتمالی

پدید آمد رسوم بیوفائی / نماند از کس نشان آشنائی

ز دست فاقه پیش هر خسیسی / کشد اهل هنر دست گدائی

کسی کو فاضلست امروز در دهر / نمی بیند ز غم یکدم رهائی

ولیکن جاهلست اندر تنعم / متاع او چو هست ایندم بهائی

اگر شاعر بخواند شعر چون آب / که دل را زو فزاید روشنائی

نه بخشد یک جوش از بخل و امساک / اگر خود فی المثل باشد ثنائی

قناعت را بضاعت ساز و میسوز / درین درد و عنا چون بیدوائی

خرد در گوش هوشم دی همی گفت / برو صبری بکن در بینوائی

ایا حافظ بجان این پند بنیوش — که گراز پا درافتی بر سر آئی

بلبل بشاخ سرو بگلبانگ پهلوی — میخواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل — تا از درخت نکته توحید بشنوی
مرغان باغ قافیه سنج اند و بذله گو — تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد — زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر — کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
این قصه عجب شنو از بخت واژگون — ما را بکشت یار بانفاس عیسوی
چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد — مخموریت مباد که خوش مست میروی
خوشوقت بوریای گدائی خواب من — کاین عیش برتر است زاورنگ خسروی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طره دستار مولوی

بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی — خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد — حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
جهد آن کن که در ایام گل و فصل بهار — عیش با آدمی چند پری زاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن تا جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمائی خیال سرو قدش بسته ام زهر جائی
امید هست که منشور عشقبازی من ازان کمانچهٔ ابرو رسد بطغرائی
زمام دل بکسی داده ام من درویش که نیستش بکس از تاج و تخت پروائی
سرم ز دست شد و چشم زانتظار بسوخت در آرزوی سر و چشم مجلس آرائی
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب که حیف باشد از و غیر او تمنائی
بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید که میرویم بداغ بلند بالائی
درانمقام که خوبان زغمزه تیغ زنند عجب مدار سر من فتاده در پائی
مرا که از رخ او ماه در شبستان است کجا بود بفروغ ستاره پروائی
دُرر ز شوق برآرند ماهیان به نثار اگر سفینهٔ حافظ فتد بدریائی

بنوازد

بفراغ دل زمانی نظری بخوبروی / به از آنکه چتر شاهی همه عمر های و هوی

بخدا که رشکم آید بر خت ز چشم خویشم / که نظر دریغ باشد بچنان لطیف روی

نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرش / بجز این نماند ما را هوسی و آرزوی

دل من شد و ندانم چه شد آن غریب شیدا / که گذشت عمر و نامد خبرش ز هیچ سوی

مکن ای صبا مشوش سر زلف دلبرم را / که هزار جان حافظ بفدای تار موی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی / تا بیخبر بمیرد از درد خودپرستی

در مذهب طریقت سستی نشان کفرست / آری طریق دولت چالاکیست و چستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش / بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی

در حلقهٔ مغانم دوش آن صنم چه خوش گفت / با کافران چه کارت گر بت نمیپرستی

آنروز دیده بودم این فتنهها که برخاست / کز سرکشی زمانی با من نمینشستی

سلطان من خدا را زلفت شکست ما را / تا کی کند سیاهی چندین درازدستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد / سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

عشقت بدست طوفان خواهد سپرد حافظ / چون برق ازین کشاکش پنداشتی که جستی

تا عقل و فضل بینی بی معرفت نشینی / یک نکتهات بگویم خود را مبین که رستی

در گوشه سلامت مستور چون توان بود — تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی
عاشق شوار نه روزی کار جهان سر آید — ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
صوفی پیاله پیما عابد قرابه بردار — ای کوته آستینان تا کی دراز دستی
بر آستان جانان از آسمان میندیش — کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

از راه دیده حافظ تا دید شست زلفت
با جمله سربلندی شد پایمال پستی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می — علاج کی کنمت آخر الدوا الکی
ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار — که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی
چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هو هو — منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی
خزینه داری میراث خوارگان کفرست — بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
سخا نماند سخن طی کنم بیا ساقی — بیار باده بشادی یاد حاتم طی
چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر — فلا تمت و من الماء کل شیء حی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند — مجو ز سفله مروت که شیئه لا شیء
نوشته اند بر ایوان جنة المأوی — که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی
شکوه سلطنت و حکم را ثباتی نیست — ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ | پیاله گیر و کرم ورز الضمان علی

بروز ناامیدی که داری | که دارم همچو تو امید واری
بجز ساغر چه دارد لاله در دست | بیا ساقی چه پا در تا چه داری
مرا در رشتهٔ دیوانگان کش | که مستی بهتر است از هوشیاری
بپرهیز از من ای صوفی به پرهیز | که کردم توبه از پرهیزکاری
بیا دل در خم گیسوی او بند | اگر خواهی خلاص و رستگاری
بوقت گل خدا را توبه بشکن | که عهد گل ندارد استواری
عزیزا نوبهار عمر بگذشت | چو بر طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ به پند تلخ کن گوش
چرا عمری بغفلت میگذاری

بیار باده و بازم رهان زرنجوری | که هم بباده توان کرد دفع مخموری
بهیچ وجه نیابد فروغ مجلس انس | مگر بروی نگار و شراب انگوری
ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز | اگرچه نیست ادب این سخن بدستوری
بسحر غمزهٔ فتان خویش غره مباش | که از مو دم و سودی نداشت مغروری

357

بیکفریب بدادم صلاح خود از دست ... دریغ زان همه زهد و صلاح و مستوری

بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل ... اگر تو عشق نداری برو که معذوری

رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر ... نهاد کشور دل باز رو بمعموری

بهر کسی نتوان گفت حافظا غم هجر ... مگر باو که کشیده است محنت دوری

تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی ... ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدائی که توئی بنده بگزیده او ... برمن چاکر دیرینه کسی نگزینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست ... گر برین منظر بینش نفسی بنشینی

ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد ... آفرین بر تو که شایسته صد چندینی

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم ... عاشقانرا نبود چاره بجز مسکینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست ... بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی

سخن بی غرض از بنده مخلص بشنو ... ایکه منظور بزرگان حقیقت بینی

نازنینی چو تو پاکیزه دل و نیک نهاد ... بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

حیفم آید که خرامی بتماشای چمن ... که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی

عجب از لطف تو ای گل که نشینی با خار ... ظاهرا مصلحت وقت دران می بینی

تو بدین دلکشی و سرکشی ای مایهٔ ناز
لایق بزمگه خواجه جلال الدینی

سیل این اشک روان صبر و دل حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقلة عینی مینی

تراکه هرچه مرادست در جهان داری
چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میان مجمع خوبان کنی میان داری

بنوش می که سبکروحی ای لطیف اندام
علی الخصوص دران دم که سرگران داری

بیاض روی ترا نیست نقش درخور زانکه
سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

چو ذکر لعل لبش میکنی چه میشنوی
حدیث یا شکر است آنکه در دهان داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل ما
بکن هرانچه توانی که جای آن داری

بکش جفای رقیبان مدام و خوشدل باش
که سهل باشد اگر یار مهربان داری

وصال دوست گرت دست میدهد یکدم
برو که هرچه مرادست در جهان داری

باختیار گرت صد هزار تیر جفاست
بقصد خون من خسته در کمان داری

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

جان فدائی توکه هم جانی وهم جانانی
هرکه شد خاک درت رست ز سرگردانی

سر سری از سر کوی تو نخواهم برخاست
کار دشوار نگیرند بدین آسانی

خام را طاقت پروانه پرسوخته نیست
ناز کان را نرسد شیوه جان افشانی

بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی
با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی

تا بماند تر و سیراب نهال قد تو
واجب آنست که بر دیده ما بنشانی

درخم زلف تو دیدم دل خود را روزی
گفتمش چونی و چون میکنی ای زندانی

گفت آری چکنی گر نبری رشک از من
هر گدا را نرسد مرتبه سلطانی

فاش کردند رقیبان تو سر دل من
چند پوشیده بماند نظر پنهانی

راستی حد تو حافظ نبود صحبت ما
هم مگر بر سر کویم بکنی دربانی

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری
خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی
ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب
که در پی است ز هر سویت آه بیداری

نثار خاک رهت نقد جان من هر چند
که نیست گنج روان را بر تو مقداری

دلا همیشه مزن رای زلف دلبندان
چو تیره رای شدی کی گشایدت کاری

مم

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار　　دلم گرفت نبودش سر گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که ای حافظ از چه پرگاری

چون در جهان خوبی امروز کامکاری　　شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری
با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه　　بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری
تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی　　تا کی بسان زلفت در تاب و بیقراری
دردی که از تو دارم جوری که از تو دیدم　　گر شمهٔ بدانی دانم که رحمت آری
اسباب عاشقی را بسیار مایه باید　　دلهای همچو آتش چشمان رود باری
در هجر مانده بودم باد صبا رسانید　　از بوستان وصلت بوی امیدواری
گرچه ببوی وصلت در حشر زنده گردم　　سر بر ندارم از خاک از روی شرمساری
از بادهٔ وصالت گر جرعهٔ بنوشم　　تا زنده‌ام نورزم آیین هوشیاری
ما بنده‌ایم عاجز تو حاکمی و قادر　　گر میکشی بزورم ور میکشی بزاری

آخر ترحمی کن بر جان زار حافظ
تا چند نا امیدی تا چند خاکساری

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی　　که حال من نه چنین بودی ار چنان بودی

کرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز
سریر عزتم آن خاک آستان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست
کرم بهر سر موی هزار جان بودی

برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب
کرش نشان امان از بد زمان بودی

عیان شدی که بها چیست خاکپایش را
اکر حیات کرانمایه جاودان بودی

به بندکی قدش سرو معترف کشتی
اکرچو سوسن آزاده ده زبان بودی

ز پرده کاش برون آمدی چو قطرهٔ اشک
که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

اکر دلم نشدی پای بند طرهٔ دوست
کیم قرار درین کهنه خاکدان بودی

اکر نه دایرهٔ عشق راه بر بستی
چو نقطه حافظ مسکین نه در میان بودی

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی
چه صورتی که بهیچ آدمی نمی مانی

نه صورتی که کل از کلستان فردوسی
نه قامتی که سهی سرو باغ و بستانی

ز بس حکایت حسنت شنیدم ای جانان
کنون که دیدمت الحق هزار چندانی

تنم چو چشم تو دارد هزار بیماری
دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی

بخاکپای عزیز تو سر نکردانم
کرم ز دست فراقت بسر بکردانی

ز جست و جوی تو ننشینم ارچه هر نفسم
میان خون دل و آب دیده بنشانی

تو چون سپهر جفا پیشه ٔ و احوالم
چو روزگار نهادست رو بویرانی

ز روی لطف و ترحم چرا نبخشایی
بجور و محنت حافظ یقین همیدانی

خوشش کرد یاوری فلکت روز داوری
تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند
اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی
تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و تخت
درویش و امن خاطر و کنج قلندری

یکحرف صوفیانه بگویم اجازت است
ای نور دیده صلح به از جنگ آوری

نیل مراد بر حسب فکر و همت است
از شاه نذر خیر و ز درویش یاوری

در شاه راه جاه و بزرگی خطر بسی است
آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

خوشتر از کوی خرابات نباشد جایی
که به پیرانه سرم دست دهد ماوایی

باور باش که هر کس نتواند گفتن
سخن دیر مگر برهمنی بارایی

جای من دیر مغانست چه فرخ وطنی
رای من رای بتانست مبارک رایی

صنما غیر تو در خاطر من کی گنجد | که مرا نیست بغیر از تو بکس پروائی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ
زانکه هست از پی امروز یقین فردائی

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی | فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم | اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی
هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد | فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
نگار خویش بدست کسان همی بینم | چنین شناخت فلک حق صحبت چو منی
بروز حادثه غم با شراب باید گفت | که اعتماد بکس نیست اندرین زمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود | بزهد همچو توئی یا بفسق همچو منی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی | خرقه جای گرو باده و دفتر جائی
عهد کردم که دگر خون دل رز نخورم | مگر از دست حریف صنم رعنائی
دل که آئینه شاهست غباری دارد | از خدا می طلبم صحبت روشن رائی
جویها بسته ام از دیده بدامان که مگر | در کنارم بنشانند سهی بالائی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
کشته هر گوشه چشمم زغمش دریائی

سخن غیر مکو با من معشوق پرست
کز وی و جام میم نیست بکس پروائی

سرّ این نکته مکر شمع برآرد بزبان
ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی

کرده ام توبه بدست صنم باده فروش
که دکر می نخورم بی رخ بزم آرائی

نرکس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینائی

اینحدیثم چه خوش آمد که سحر که میکفت
بر در میکده با دف و نی ترسائی

کر مسلمانی اینست که حافظ دارد
آه اکر از پی امروز بود فردائی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر چیست یار سفر کرده میرسد
ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش
تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

انکو ترا بسنکدلی کشت رهنمون
ای کاشکی که پاش بسنکی درآمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست
آب خضر نصیبه اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
دایم پیام یار و خط دلبر آمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم | مظلوم اگر شبی بدر داور آمدی

گر دیگری بشیوهٔ حافظ رقم زدی
مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

روزگاریست که ما را نگران میداری | مخلصان را نه بوضع دگران میداری

چون توئی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ | سر چرا بر من دلخسته گران میداری

دل و دین رفت ولی با تو نمی یارم گفت | که من سوخته دلرا تو بران میداری

ای که با دلق ملمع طلبی ذوق حضور | چشم خیری عجب از بیخبران میداری

گوهر جام جم از کان جهان دگرست | تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

پدر تجربه ای دل توئی آخر چه رو | طمع مهر و وفا زین پسران میداری

کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت | این طمعها که تو از سیمبران میداری

نه گل از دست غمت رست نه بلبل در باغ | همه را نعره زنان جامه دران میداری

گوشهٔ چشم رضائی بمنت باز نشد | اینچنین عزت صاحب نظران میداری

بگذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

رفتم بباغ صبحدمی در پی گلی | آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین

مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا
اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

میگشتم اندران چمن باغ دمبدم
میکردم اندران گل و بلبل تاملی

گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق
این را تغیّری نه وآنرا تبدّلی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
گشتم چنانکه هیچ نماندم تحمّلی

بس گل شکفته میشود این باغ را ولی
کس بی بلای خار نچیدست ازو گلی

حافظ مدار امید فرج زین مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضّلی

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی
گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

روزه هرچند که مهمان عزیزست ایدل
آمدن موهبتی دان شدنش انعامی

مرغ زیرک بره خانقه اکنون نپرد
که نهادست بهر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم این است
چونکه صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من گر بخرامد بتماشای چمن
برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

کو حریفی که شب و روز می صاف کشد
بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد
کام دشوار بدست آید ازان خودکامی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گر همیکند کرمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمی است که بر بحر میکشد رقمی

بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکدهاست
ز مال وقف نه بینی بنام من درمی

چرا بیک نی قندم نمیخرد آنکس
که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

دلم گرفت ز سالوس طبل زیر گلیم
خوش آنکه بر در میخانه برکشم علمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند
بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل
پیاله گیر و بیاساز عمر خویش دمی

طبیب راه نشین درد عشق نشناسد
برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

نمیکنم گله گرچه ابر رحمت دوست
بکشت زار جگرتشنگان نداد نمی

سزای مدح تو شاها بدست حافظ نیست
بجز نیاز شبی و دعای صبحدمی

ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی
هزار نکته درین کار هست تا دانی

بجز شکردهنی مایههاست خوبی را
بخاتمی نتوان دم زد از سلیمانی

هزار سلطنت دلبری بدان نرسد
که در دلی بهنر خویش را بگنجانی

چه گردها که برانگیختی ز هستی من
مباد خسته سمندت که تیز میرانی

به همنشینی رندان سری فرود آور
که گنجهاست درین بی سری و سامانی

بیار بادهٔ گلگون که من حکایت راست
بگویم و نکنم رخنه در مسلمانی

بخاکپای صبوحی کشان که تا من مست
بکوی میکده استاده ام بدربانی

بهیچ زاهد ظاهرپرست ننشستم
که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی

بنام طرهٔ دلبند خویش خیری کن
که تا خدااش نگهدارد از پریشانی

نگر بچشم عنایت بحال حافظ باز
وگرنه حال بگویم بآصف ثانی

وزیر شاه نشان خواجهٔ زمین و زمان
که خرم است بدو حال انسی و جانی

قوام ملت و دین محمد ابن علی
که می درخشدش از چهره فر یزدانی

زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب
ترا رسد که کنی دعوی جهانبانی

طراز دولت باقی تراهمی زیبد
که همتت نبرد نام عالم فانی

اگر نه فیض عطای تو دستگیر شود
همه بسیط زمین رو نهد بویرانی

توئی که صورت جسم تراهیولا نیست
ز جوهر ملکی در لباس انسانی

کدام پایهٔ تعظیم نصب باید کرد
که در مسالک فکرت نه برتر از آنی

درون خلوت کروبیان عالم قدس
صریر کلک تو باشد سماع روحانی

ترا رسد شکر آویز خواجگی که جود		که آستین بگریبان عالم افشانی
سوابق کرمت را چگونه شرح دهم		تبارک الله ازان کارساز رحمانی
کنونکه شاهد گل را بجلوه گاه چمن		بجز نسیم صبا نیست همدم جانی
شقایق از پی سلطان گل بسازد باز		بباد بان صبا لالهای نعمانی
بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار		که لاف میزند از لطف روح حیوانی
سحر کهم چه خوش آمد که بلبلی گلبانگ		بغنچه میزد و میگفت در سخن رانی
که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی		که در خم است شرابی چو لعل رمانی
مکن که می نخوری با جمال گل این ماه		که باز ماه دگر مینخوری پشیمانی
بشکر تهمت تکفیر کز میان برخاست		بکوش کز گل و مل داد خویش بستانی
جفا نه شیوه دین پروران بود حاشا		همه کرامت لطفست شرع یزدانی
رموز سرّ انا الحق چه داند آن غافل		که منجذب نشد از جذبهای رحمانی
درون پردهٔ گل غنچه بین که میسازد		ز بهر دیدهٔ خصم تو لعل پیکانی
طرب سرای وزیر است ساقیا مگذار		که غیر جام می انجا بود گرانجانی
تو بودی ای دم صبح امید کز سر مهر		برآمدی و سر آمد شبان ظلمانی
شنیده ام که مرا یاد میکنی که گاه		ولی بمجلس خاص خودم نمیخوانی

طلب

طلب نمیکنی از من سخن جفا این است / وگرنه با تو چه بحث است در سخندانی
زحافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد / لطایف حکمی با کتاب قرآنی
هزار سال بقا بخشدت مدایح من / چنین نفیس متاعی بهیچ تو ارزانی
سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست / که ذیل عفو برین ماجرا بپوشانی
همیشه تا بهاران صبا بصفحهٔ باغ / هزار نقش نگارد بخط ریحانی
بباغ ملک ز شاخ امل بعمر دراز / شکفته باد گل دولتت بآسانی

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی / ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل بر افروزی
چو گل گر خورده داری خدا را صرف عشرت کن / که قارون را غلطها داد سودای زر اندوزی
جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع / که حکم آسمان اینست گر سازی و گر سوزی
ندانم نوحهٔ بلبل بطرف جویبار از چیست / مگر او همچو من درد و غمی دارد شبانروزی
بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم / بیا ساقی که جاهل را بسی خوشتر رسد روزی
طریق کام بخشی ترک کام خویشتن کردن / کلاه سروری آنست گر این ترک بر دوزی
سخن بی پرده میگویم ز خود چون غنچه بیرون آی / که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
می دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش / خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

به بستان رو که از بلبل رموز عشق دریابی — بمجلس آ که از حافظ غزل گفتن درآموزی

سبت سلمی بصدغیها فوادی — و روحی کل یوم لی ینادی

خدارا بر من بیدل ببخشای — واوصلنی علی رغم الاعادی

نگارا در غم سودای زلفت — توکلنا علی ربّ العبادی

دلم گم گشت اندر چین زلفت — بلیل مظلم والله هادی

بحمد الله که بنمودی رخ خویش — در رحمت بروی من گشادی

که همچون حافظ مسکین دل من — غریق العشق فی بحر الودادی

ساقی اگرت هواست با می — جز باده میار پیش ما شیی

سجادهٔ و خرقه در خرابات — بفروش و بیار جرعهٔ می

گر زنده دلی شنو ز مستان — در گلشن جان ندا ز یا حیی

اسرار دلست در رهٔ عشق — آواز رباب و ناله نی

یک مفلس پاکباز در عشق — بهتر ز هزار حاتم طی

سلطان صفت آن بت پریزاد — می آید و خلق شهر در پی

مردم نگران بروی خوبش — وز شرم فکنده عارضش خوی

حافظ ز غم تو چند نالد
آخر من دل شکسته تا کی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می — طامات تا بچند و خرافات تا بکی
بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار — چین قبای خسرو و طرف کلاه کی
هشیار شو که مرغ سحر مست گشت‌ها — بیدار شو که خواب عدم در پی است هی
خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار — کاشفتگی مبادت از آسیب باد دی
بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست — ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی
فردا شراب کوثر و حور از برای تست — امروز ما و ساقی مه روی و جام می
باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد — جان داروی که غم ببرد در ده ای صبی
حشمت مبین و سلطنت گل که گسترد — فراش باد هر ورقش را بزیر پی
در ده بیاد حاتم طی جام یکمنی — تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی
زان می که داد حسن و لطافت بارغوان — بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی
مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان — استاده است سرو و کمر بسته همچو نی
بشنو که مطربان چمن راست کرده‌اند — آهنگ چنگ و بربط و آواز نای و نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید / تا حد مصر و شام و باطراف روم وری

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی / خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز / ورای حد تقریر است شرح آرزومندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن / که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول / پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

بسحر غمزهٔ فتان دوای خستگی و درد انگیز / بچین زلف مشک افشان دل آزاری و دربندی

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست / ز مهر او چه میجوئی درو همت چه می بندی

درین بازار اگر سودیست درویشی و خرسندیست / خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست / بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

همای چون تو عالیقدر و حرص استخوان تا کی / دریغ آن سایهٔ دولت که بر نا اهل افکندی

ز شعر حافظ شیراز می نازند و می رقصند / سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

سینه مالامال دردست ای دریغا مرهمی / دل ز تنهائی بجان آمد خدا را همدمی

خیز تا خاطر بآن ترک سمرقندی دهیم / کز نسیمش بوی زلف جور می آید همی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو
ساقیا جام میم ده تا بیاسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت
صعب کاری بوالعجب حالی پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش کجاست
ریش باد آن دل که با درد تو جوید مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندان راه نیست
رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی

آدمی در عالم فانی نمی آید بدست
عالم دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

سلام الله ما کرّ اللیالی
علی تلک المکارم والمعالی

علی وادی الاراک و من علیها
و دار باللّوا فوق الرّمالی

بهر منزل که رو آرد خدایا
نگهدارش بحفظ لایزالی

دعاگوی غریبان جهانم
وادعو بالتواتر والتوالی

منال ای دل که در زنجیر زلفش
همه جمعیّت است آشفته حالی

ز خطت صد جمال دیگر افزود
که عمرت باد صد سال جلالی

بران نقاش بی کلک آفرین باد
که گرد مه کشد خط هلالی

فحبک راحتی فی کل حین | وذکرک مونسی فی کل حالی
سویدای دل من تا قیامت | مباد از سوز سودای تو خالی
کجا یابم وصال چون تو شاهی | من بدنام رند لاابالی
تو می باید که باشی ورنه سهلست | زبان مایهٔ جانی و مالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست | وعلم الله حسبی من سؤالی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی | گفت باز آی که دیرینه این درگاهی
همچو جم جرعه می کش که ز سرّ ملکوت | پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند | که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای | دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش | بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل | کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
با گدایان در میکده ای سالک راه | با دب باش که از سرّ خدا آگاهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن | ظلماتست بترس از خطر گمراهی
تو در فقر ندانی زدن از دست مده | مجلس خواجگی و مسند توران شاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار | عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

سحر که رهروی در سرزمینی | همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب انگه شود صاف | که در شیشه برآرد اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد | چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزار است صدبار | که دارد صد بت اندر آستینی

درونها تیره شد باشد که از غیب | چراغی برکند خلوت نشینی

مروت گرچه نامی بی نشان است | نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن | اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

نمی بینم نشاط و عیش در کس | نه درمان دلی نه درد دینی

ره میخانه بنما تا بپرسم | مآل خویش را از پیش بینی

اگرچه رسم خوبان تندخوییست | چه باشد گر بسازی با غمینی

نه حافظ را حضور درس قرآن
نه دانشمند را علم الیقینی

سلامی چو بوی خوش آشنایی | بدان مردم دیده روشنایی

درود چو نور دل پارسایان / بدان شمع خلوتگه پارسائی
نمی بینم از همدمان هیچ بر جای / دلم خون شد از غصه ساقی کجائی
زکوی مغان رو مگردان که انجا / فروشند مفتاح مشکل گشائی
عروس جهان گرچه در حد حسن است / ز حد میبرد شیوهٔ بیوفائی
دل خستهٔ من گرش همتی هست / نخواهد ز سنگین دلان مومیائی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع / بسی پادشاهی کنم در گدائی
می صوفی افکن کجا میفروشند / که در تابم از دست زهد ریائی
رفیقان چنان عهد بر من شکستند / که گوئی نبودست خود آشنائی
بیاموزمت کیمیای سعادت / زهمصحبت بد جدائی جدائی

مکن حافظ از جور گردون شکایت / چه دانی تو ای بنده کار خدائی

شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری / یاران صلای عشقست گر می کنید کاری
چشم جهان ندیده زین طرفه تر جوانی / در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری
چون من شکسته دل را از پیش خود چه رانی / کش غایت توقع بوسی است یا کناری
در بوستان حریفان مانند لاله و گل / هر یک گرفته جامی بر یاد گلعذاری

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم | دردی و صعب دردی کاری و سخت کاری
جسمی که دیده باشد کز روح آفریدند | بر دامنش مباد ازین خاکدان غباری
می پیغش است بشتاب وقت خوش است دریاب | سال دگر که دارد امید نوبهاری

هر تار موی حافظ در دست شوخ شنگی
مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

صبح است و ژاله میچکد از ابر بهمنی | برگ صبوح ساز و بده جام یکمنی
در بحر مایی و منی افتاده ام بیار | می تا خلاص سازدم از مایی و منی
گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد | پیشانی خمار بهی به که بشکنی
خون پیاله خور که حلال است خون او | در کار باده باش که کاریست کردنی
می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت | خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی
ساقی بعیش کوش که غم در کمین ماست | مطرب نگاه دار همین ره که میزنی

حافظ بر بی نیازی مستان که می بنوش
تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری | بیادگار بمانی که بوی او داری
دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در وست | توان بدست تو دادن گرش نکو داری

بجرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد / خود از کدام خم است اینکه در سبو داری
دران شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت / جز اینقدر که رقیبان تندخو داری
دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن / ترا رسد که غلامان ماه رو داری
زمانه گر همه مشک ختن دهد برباد / فدای تو که خط و خال مشکبو داری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد / که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری
دعاش گفتم و خندان بزیر لب میگفت / که کیستی تو و با من چه گفتگو داری
بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز / که گر باو رسی از شرم سر فرو داری
قبای حسن فروشی ترا برازد و بس / که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
بیا بمیکده گر میل جست و جو داری

طفیل هستی عشقند آدمی و پری / ارادتی بنما تا سعادتی ببری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی / که جام جم نکند سود وقت بی بصری
می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند / بعذر نیم شبی کوش و گریهٔ سحری
بیا و ملک دل از ما بخر بمایهٔ حسن / درین معامله غافل مشو که حیف خوری
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند / چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی نگری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت
که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

ز هجر و وصل تو در آب و آتشم هر روز
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

کلاه خسرویت کج مباد بر سر حسن
که زیب بخت و سزاوار تخت و تاج سری

ببوی زلف و رخت میروند و می آیند
صبا بغالیه سایی و گل بجلوه گری

طریق عشق بهر گام صد کمین گاهست
نعوذ بالله اگر ره بمامنی نبری

زمن بحضرت آصف که میبرد پیغام
که یاد گیر دو مصراع من بنظم دری

بیا که وضع جهان را چنانکه می بینم
گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

بگوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش
که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری

مراد درین ظلمات آنکه رهنمایی کرد
نیاز نیم شبی بود و گریه سحری

چو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت
ازین سبب من و مستی و وضع بیخبری

بیمن همت حافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلای لیلة القمری

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند
شاهبازان طریقت بمقام مگسی

لمع البرق من الطور و آنست به
فلعلی لک آت بشهاب قبسی

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود / هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی
بال بکشای و صفیر از شجر طوبی زن / حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
دوش در خیل غلامان درش میرفتم / گفت کای بیکس بیچاره تو باری چه کسی
تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیریم / جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی
کاروان رفت تو در خواب کمین گاه براه / وه که بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی

چند پوید بهوایتو بهر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی / بیا که بیتو بجان آمدم زغمناکی
بسا که گفته ام از شوق با دو دیده خویش / ایا منازل سلمی فاین سلماکی
عجیب واقعه و بس غریب حادثه ایست / لقد شکرت قتیلا و قاتلی شاکی
کرا رسد که کند عیب دامن پاکت / که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی
زخاکپایتو داد آبروی لاله و گل / چو کلک صنع رقم زد بر آبی و خاکی
صبا عبیر فشان گشت ساقیا برخیز / وهات شمة کرم مطیب زاکی
دع التکاسل تغنم فقد جری مثل / که زاد راه روان چستی است و چالاکی
اثر نماند مرا بی شمایلت آری / اری ماثر محیای من محیاکی

ز وصف روی تو حافظ چگونه نطق زند	که چون صفات الهی ورای ادراکی

که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی	که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی
شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم	که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی
تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن	که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی
سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش	که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی
عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود	نه بنامه و پیامی نه بخامه و سلامی
بکجا برم شکایت به که گویم اینحکایت	که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی
بروید پارسایان که نماند پارسائی	می ناب درکشیدم که نماند ننگ و نامی
اگر این شراب خامست و گر آن حریف پخته	بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
ز رهم میفکن ای شیخ تو بدانهای تسبیح	که چو مرغ زیرک آید نفتد بهیچ دامی

بگشای تیر مژگان تو بریز خون حافظ
که چنان کشنده را نکند کس انتقامی

گویند خلایق که توئی یوسف ثانی	چون نیک بدیدم بحقیقت به ازانی
در عشق توام شهره چو فرهاد عجب نیست	ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه / هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی
صد بار بگفتی که دهم کام لبت را / چون سوسن خاموش چرا جمله زبانی
گویی بدهم کامت و جانت بستانم / ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند / بیمار که دیدست بدین سخت کمانی
چون اشک بیندازیش از دیده مردم / آنرا که دمی از نظر خویش برانی
گر سرو بماند از قد و رفتار تو بر جای / بخرام که از سرو گذشتی بروانی

در راه تو حافظ چو قلم کرد ز سر پای
چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

لبش می بوسم و در میکشم می / باب زندگانی برده ام پی
نه او را میتوانم دید باکس / نه کس را می توانم دید با وی
لبش میبوسم و خون میخورد جام / رخش می بینم و گل میکند خوی
بده جام میم و ز جم مکن یاد / که میداند که جم کی بود و کی کی
بزن در چنگ چنگ ای مطرب من / رگش بخراش تا بخروشم از وی
گل از خلوت بباغ آورد مسند / بساط زهد را چون غنچه کن طی
تو با سلطان گل می نوش و خوشباش / غنیمت دان فراق بهمن و دی

چو چشمش مست را مخمور مگذار | بیاد لعلش ای ساقی بده می
نجوید جان ازان قالب جدائی | که باشد خون جامش در رگ و پی

زبان را درکش ای حافظ زمانی
حدیث بی زبانان بشنو از نی

می نوش و گل افشان کن از دهر چه میجوئی | این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگوئی
مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را | لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بوئی
چون شمع نکوروئی در رهگذر باد است | طرف هنری بربند از مایهٔ نیکوئی
تا غنچه خندانت دولت بکه خواهد داد | ای شاخ گل رعنا از بهر که می روئی
شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن | تا سرو بیاموزد از قد تو دلجوئی
امروز که بازارت پرجوش خریدار است | دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکوئی
آن طره پرجعدش صد نافه چین دارد | خوش بودی اگر بودی بوئیش ز خوشخوئی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آید
بلبل بنواسازی حافظ بدعاگوئی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی | در ده قدح که بی می مجلس ندارد آبی
شد قامتم چو حلقه تا بعد ازین رقیبت | هردم ز در نراند ما را بهیچ بابی

عشق رخ چو ماهت در پرده راست ناید / مطرب بزن نوای ساقی بده شرابی

در انتظار رویت ما و امیدواری / در عشوهٔ وصالت ما و خیال خوابی

حافظ چه می‌نهی تو دل بر خیال خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی

نور خدا نمایدت آینهٔ مجردی / از در ما درآ اگر طالب عشق سرمدی

باده بده که دوزخ ار نام گناه ما برد / آب زند بر آتشش معجزهٔ محمدی

شعبده بازی کنی هر دم و نیست این روا / قال رسول ربنا ما انا قط من ددی

گرچه بعمد میکشی تیغ جفا بکین مکش / فکر نمیکنی مگر فی عهد احمدی

گر تو بدین جمال و فر سوی چمن کنی گذر / سوسن و سرو و گل بتو جمله شوند مقتدی

جان و دل تو حافظا بستهٔ دام آرزوست
ای متعلق خجل دم مزن از مجردی

نوش کن جام شراب یکمنی / تا بدان بیخ غم از دل برکنی

دل گشاده دار چون جام شراب / سر گرفته چند چون خم دنی

چون ز خم بیخودی رطلی کشی / کم زنی از خویشتن لاف منی

سیل سان شو در قدم نی همچو ابر / چند رنگ آمیزی و تردامنی

دل

دل بهی در بند تا مردانه وار — گردن زهاد ریائی بشکنی

خیز جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویش را در پای معشوق افکنی

نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی — که بسی گل بدمد از خاک و تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش — که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

چنگ در پرده همی میدهدت پند ولی — وعظ آنگاه کند سود که قابل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است — حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست — رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف — گر شب و روز درین قصه مشکل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی — گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهست — بمردمی که بفرما بران چنان که تو دانی

بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را — ز لعل روح فزایم ببخش آن که تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست — اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

امید در کمر زر کشت چگونه ببندم
دقیقه ایست نگارا دران میان که تو دانی

من اینحروف نوشتم چنانکه غیر ندانست
تو هم ز لطف و کرامت چنان بخوان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی درینمعامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی
حاصل از حیات ایجان ایندم است تا دانی

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد
گر نه بر کلم سروی همچو دوست بنشانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد
جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

محتسب نمیداند اینقدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

با دعای شبخیزان ای شکردهان مستیز
در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی

میروی و مژگانت خون خلق میریزد
تیز میروی جانان ترسمت فرومانی

پند عاشقان بشنو وز در طرب بازآی
کاین همه نمی ارزد شغل عالم فانی

دل ز ناوک چشمت گوشه داشتم لیکن
ابروی کماندارت می زند بآسانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی
کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل
حال دل بخواهم گفت پیش آصف ثانی

زاهد

زاهد پشیمان ز ذوق باده خواهد گشت / عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

هزار جهد بکردم که یار من باشی / قرار بخش دل بیقرار من باشی

چراغ دیده شب زنده دار من گردی / انیس خاطر امیدوار من باشی

دمی بکلبه احزان دوستان آیی / شبی ندیم دل سوکوار من باشی

من این مراد ببینم بخود که نیم شبی / بجای اشک روان در کنار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند / تو در میانه خداوندکار من باشی

دران چمن که بتان دست عاشقان گیرند / گرت ز دست برآید نگار من باشی

ازان عقیق که خونین دلم ز عشوه اوست / اگر کنم گله راز دار من باشی

رفیق و مونس و آرام جان من گردی / امید روز من و روزگار من باشی

شود غزاله خورشید صید لاغر من / گر آهوی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده وظیفه من / اگر ادا نکنی قرضدار من باشی

من ار حافظ شهرم جوی نمی ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی
که هم نادیده میدانی و هم ننوشته میخوانی

ملامت گرچه دریابد ز راز عاشق و معشوق
نه بیند چشم نابینا رموز سرّ پنهانی

بیفشان زلف مشکین را و صوفی را برقص آور
که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت برافشانی

خم جعدت بنام ایزد کنون مجموعهٔ دلهاست
ازان باد ایمنی بادت که انگیزد پریشانی

ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد
که در حسن تو لطفی دید بیش از حدّ انسانی

امید از بخت میدارم که بگشاید کمربندش
خدارا ای فلک با من گره بگشا ز پیشانی

خیال حلقهٔ زلفش فریبت میدهد حافظ
مگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

یا مبسما یحاکی درجا من اللآلی
یارب چه درخور آمد گردش خط هلالی

خیل خیال وصلت خوش میدهد فریبم
تا خود چه نقش بازد آنصورت خیالی

ساقی بیار جامی از خلوتم بدر کن
تا در بدر بگردم قلاش و لاابالی

می ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم
نومید کی توان بود از لطف لایزالی

خون شد دلم ز دستش از ناز چشم مستش
فی العشق معجبات یاتین بالتوالی

از چار چیز بگذر گر عاقلی و زیرک
امن و شراب بیغش معشوق و جای خالی

صافست جام خاطر در دور آصف عهد
قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلالی

دل

دل برفت و دیده خون شد تن خسته و زبون شد — او ذهبت بالرزایا ماللهوی و مالی

یار اگر باتبراعن موثقی و هادیے — ان تلق اهل نجد کلم بحسب حالی

العین ماتنامت شوقا لارض نجد — والقلب ذات وجد فی ذاته الغزالی

لله ذات رمل کان الحبیب فیها — طار العقول طیرا فی نظرة الغزالی

الملک قد تناهی من جده و جد — یارب که جاودان باد این قدر و این معالی

مسندفراز دولت جان شکوه و شوکت — برهان دین و ملت بونصر بوالمعالی

دلبر بعشق بازی خون هم حلال دانست — فتوی عشق چونست ای زمره موالی

چون نیست نقش هستی در هیچ حال ثابت — حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

الا ای آهوی وحشی کجایی — مرا باتست بسیار آشنایی

دو تنها و دو سرگردان و بیکس — دد و دام از کمین از پیش واز پس

بیا تا حال یکدیگر بدانیم — زمانی پیش یکدیگر نشینیم

حدیث درد دوری رانخوانیم — مراد هم بجوییم ار توانیم

که می بینیم این دشت مشوش — چراگاهی ندارد خرم و خوش

که خواهد شد بگویید ای حبیبان — رفیق بیکسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پی درآید / زمین مقدمش کاری برآید
مگر وقت وفا پروردن آمد / که فالم لا تذرنی فردا آمد
که روزی رهروی در سرزمینی / بلطفش گفت رندی ره‌نشینی
که ای سالک چه در انبانه داری / بیا دامی بنه گر دانه داری
جوابش داد گفتا دام دارم / ولی سیمرغ می‌باید شکارم
بگفتا چون بدست آری نشانش / که از ما بی‌نشانست آشیانش
بگفتا گرچه این امر محال است / ولیکن ناامیدی هم وبال است
چو آن سرو روان شد کاروانی / ز شاخ سرو میکن دیده‌بانی
برفت و طبع خوشباشم حزین کرد / کسی با دوست هرگز اینچنین کرد
مده جام می و پای گل از دست / ولی غافل مشو از دهر بدمست
نیاز من چه وزن آرد بدان ناز / که خورشید غنی شد کیسه‌پرداز
ولی تا جان بود در تن بکوشم / بود کز جام او یکجرعه نوشم
بیاد رفتگان و دوستداران / موافق گرد با ابر بهاران
لب سرچشمه و طرف جویی / نم اشکی و با خود گفتگویی
چو نالان آیدت آب روان پیش / مدد بخشش ز آب دیدهٔ خویش

بجمان

چنان بیرحم زد تیغ جدایی / که گویی خود نبود است آشنایی
نگردد آن همدم دیرین مدارا / مسلمانان مسلمانان خدارا
مگر خضر خجسته پی تواند / که این تنها بدان تنها رساند
تو گوهرداری از خرمهره بگذر / بطرزی کان نگردد شهره بگذر
چو من ماهی کلک آرم بتحریر / تو از نون والقلم می پرس تقریر
رفیقان قدر یکدیگر بدانید / که تا در وادی هجران نمانید
مقالات نصیحت گو همین است / که حکم انداز هجران در کمین است
روان را با خرد در هم سرشتم / وزو تخمی که حاصل بود کشتم
بیاور نکهت این طیب امید / مشام جان معطر ساز جاوید
که این نافه ز چین زلف حور است / نه زان آهو که از مردم نفور است
فرح بخشی درین ترکیب پیداست / که نغز شعر و مغز جان اجزاست
درین وادی ببانگ سیل بشنو / که صد من خون مظلومان بیکجو
پر جبریل را اینجا بسوزند / بدامان کودکان آتش فروزند
سخن گفتن کرا یارا است اینجا / تعالی الله چه استغناست اینجا
برو حافظ درین معرض مزن دم / سخن کوتاه کن والله اعلم

چرا با بخت خود چندین ستیزم — چرا از طالع خود می گریزم

مرا بگذشت آب فرقت از سر — با این حالم مدارا نیست در خور

هم اکنون راه شهر دوست گیرم — که گر میرم هم اندر راه میرم

غریبانی که حالم را به پسنند — زمانی بر سرم آرام گیرند

سر فتنه دارد دگر روزگار — من و مستی و فتنه چشم یار

دگر همچو زند آتشی میزند — ندانم چراغ که بر میکند

فریب جهان قصه روشنست — ندانم چه زاید شب آبستن است

یکی را قلم زن کند روزگار — یکی را دهد تیغ در کارزار

همی مانم از دور گردون شگفت — ندانم کرا خاک خواهد گرفت

ولا دل منه بر جهان زینهار — که کس بر سر پل نگیرد قرار

بستی مگر زین میان بگذرم — وگرنه کجا جان ازین غم برم

با قبال دارای دیهیم و تخت — بهاین میوه خسروانی درخت

پناه زمین بادشاه زمان — مه برج دولت شه کامران

که تمکین اورنگ شاهی ازوست — تن آسایی مرغ و ماهی ازوست

فروغ دل و دیدهٔ مقبلان / ولی نعمت جمله صاحبدلان

جهانبان دین پرور تاجور / کزو تخت گشتست با زیب و فر

چگونه دهم شرح آثار او / که عقلست حیران در اطوار او

چو قدر وی از حدّ وصفست بیش / سر اندازم از عجز تشویر خویش

برآرم باخلاص دست دعا / کنم روی در حضرت کبریا

که یارب بآلای نعمای تو / باسرار اسمای حسنای تو

بحق کلامت که آمد قدیم / بحق رسول و بخلق عظیم

بهر جان که جویای اسرار تست / بهر دل که شوریدهٔ کار تست

که شاه جهان باد پیروزه بخت / باقبالش آراسته تاج و تخت

زمین تا بود مظهر عدل و جور / فلک تا بود مرتع جدی و ثور

خدیو جهان شاه منصور باد / غبار غم از خاطرش دور باد

بحمد الله ای خسرو جم نگین / شجاعی بمیدان دنیا و دین

بمنصوریت شد در آفاق نام / که منصور باشی بر اعدا مدام

فریدون شکوهی در ایوان بزم / تهمتن نبردی بمیدان رزم

فلک را گهر در صدف چون تو نیست / منوچهر و جم را خلف چون تو نیست

نه تنها خراجت دهند از فرنگ / که مهراج باجت فرستد ز زنگ
اگر ترک و هندست وگر روم و چین / چو جم جمله داری بزیر نگین
زحل کمترین بنده ات در یتاق / سپهرت غلام مرصع نطاق
هما بست چترت همایون اثر / که دارد بسیط زمین زیر پر
سکندر صفت روم تا چین تراست / گر او داشت آئینه آئین تراست
الا ای همای همایون اثر / خجسته سروش مبارک اثر
بجای سکندر بمان سالها / بدانا دلی کشف کن حالها
چو دریای مدحت ندارد کنار / نثار اکنم بر دعا اختصار
ز نظم نظامی که چرخ کهن / ندارد چو او هیچ زیبا سخن
بیارم بتضمین سه بیت متین / که نزد خرد به ز درّ ثمین
ازان پیشتر کاورم در ضمیر / ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند / بفتح دگر باش فیروزمند
ازان می که جان داروی هوش باد / مرا شربت و شاه را نوش باد

بیا ساقی از من برو نزد شاه / بگو این سخن کای شه جم کلاه

دل بینوایان مسکین بجوی / پس انگاه جام جهان بین بجوی
بیا ساقی آن جام کیخسروی / بمن ده که از غم ضعیفم قوی
غم اینجهان کاندرو نیست نفع / بمی میتوان کرد از خویش دفع
بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت / ز روی تو این بزم عنبر سرشت
خذ الجام لابخش فیه الجناح / که در باغ جنت بود می مباح
بیا ساقی از می ندارم گزیر / بیکجام باقی مرا دستگیر
که از دور گردون بجان آمدم / دوان سوی دیر مغان آمدم
بیا ساقی آن می کز و جام جم / زند لاف بینائی اندر عدم
بمن ده که گردم بتایید جام / چو جم آگه از سر عالم تمام
بیا ساقی آن باده ذوق بخش / بده تا نشینیم بر پشت رخش
تهمتن صفت رو بمیدان کنیم / بکام دل آهنگ جولان کنیم
بیا ساقی آن جام یاقوت وش / که بر دل گشاید در وقت خوش
بده وین نصیحت ز من گوش کن / جهان جمله نیش است می نوش کن
بیا ساقی از بیوفائی عمر / بترس و ز می کن گدائی عمر
که می عمر باقی بیفزایدت / دری هر دم از غیب بگشایدت

بیا ساقی از می بنه مجلسی
که دنیا ندارد وفا با کسی

حباب میست داد این نکته یاد
که چون برد باد افسر کیقباد

بیا ساقی از می طلب کام دل
که بی می ندیدم من آرام دل

گر از وصل جانان تن صبوری کند
دل از می تواند که دوری کند

بیا ساقی آن جام پر کن ز می
که گویم ترا حال کسری و کی

به بینی دران جام هر چه که هست
اگر همچو جم جام گیری بدست

بمستی توان دُرِّ اسرار سفت
که در بیخودی راز نتوان نهفت

بیا ساقی این چه باشی که دهر
برانست کت خون بریزد بقهر

درین خونفشان عرصهٔ رستخیز
تو خون صراحی بساغر بریز

بیا ساقی از ما مکن سرکشی
که از خاکی آخر نه از آتشی

قدح پر کن از می که می خوش بود
خصوصا که صافی و بیغش بود

بیا ساقی آن راح ریحان نسیم
بمن ده که نه زر بماند نه سیم

زری را که پشک تلف در پیست
بمی خور که درمان دلهامی است

بیا ساقی آن بادهٔ لعل صاف
بده تا کی این شید و تزویر و لاف

ز تسبیح و خرقه ملولم مدام
بمی رهن کن هر دو را والسلام

بیا ساقی از کنج دیر مغان
مشو دور کانجاست گنج روان

ورت شیخ گوید مرو سوی دیر
جوابش چنین گوی شامت بخیر

بیا ساقی آن جام صافی صفت
که بر جان کشاید در معرفت

بده تا صفای درون آورم
دمی از کدورت برون آورم

بیا ساقی آن باده چون زلال
که بردارد از سینه زنگ ضلال

بده تا ز غم وارهاند دلم
میسّر شود حل این مشکلم

بیا ساقی از بادهٔ کهن
بجام پیاپی مرامست کن

چو مستم کنی از می بهشت
بمستی بگویم سرود خوشت

بیا ساقی آن می که حال آورد
کرامت فزاید کمال آورد

بمن ده که بس بیدل افتاده ام
وزین هر دو بیحاصل افتاده ام

بیا ساقی آن آب آتش خواص
بمن ده مگر یابم از خود خلاص

فریدون صفت کاویانی علم
برافرازم از پشتی جام جم

بیا ساقی آن ارغوانی قدح
که دل زو طرب یابد و جان فرح

بمن ده که از غم خلاصم دهد
نشان ره بزم خاصم دهد

بیا ساقی آن کیمیای فتوح
که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا برویت گشتاینه باز / در کامرانی و عمر دراز
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل / که دل را بفردوس باشد دلیل
بمن ده که طنبور خوش گفت نی / که یکجرعه می به ز دیهیم کی
بیا ساقی آن جام اندیشه سوز / که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلک شیر گیر / بهم بر زنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن می که حور بهشت / عبیر ملایک بآن می سرشت
بده تا بخوری در آتش کنم / مشام خرد تا ابد خوش کنم
بیا ساقی آن می که شاهی دهد / بپاکی آن دل گواهی دهد
بمن ده که سلطان دل بوده ام / کنون دورم از وی که آلوده ام
بیا ساقی آن جام یاقوت رنگ / کز آینه دل برد نقش زنگ
بمن ده که تا گردم از عیب پاک / خرامم بعشرت سر ازین مغاک
بیا ساقی آن آب آتش نهاد / که خاک خرد زو بر آید چو باد
بمن ده که تا چهره صافی کنم / زمانی گذشته تلافی کنم
بیا ساقی آن بکر مستور مست / که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن / خراب می و جام خواهم شدن

بیا ساقی

بیا ساقی آن می که تیزی کند — بباغ دلم مشک بیزی کند
بده تا بجوشم بیاد کسی — که هست از غمش در دل آتش بسی
بیا ساقی آن می که جان پرورست — دل خسته را همچو جان درخورست
بده کز جهان خیمه بیرون زنم — سراپرده بالای گردون زنم
بیا ساقی آن آتش تابناک — که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست — چه آتش پرست و چه دنیا پرست
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام — بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم بآواز نی — که جمشید کی بود و کاوس کی
بیا ساقی آن جام جم ده مرا — تعلل مکن و دمبدم ده مرا
که خوش گفت جمشید با تاج و گنج — که یکجو نیرزد سرای سپنج
بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه — بده تا زنم بر فلک بارگاه
چو شد باغ روحانیان مسکنم — در اینجا چرا تخته بند تنم
من آنم که چون جام گیرم بدست — به بینم در آن آینه هرچه هست
بمستی در پارسائی زنم — دم خسروی در گدائی زنم
شرابم ده و روی دولت به بین — خرابم کن و گنج حکمت به بین

دم از سیر این دیر دیرینه زن / صلایی بشاهان پیشینه زن

همان مرحلست این بیابان دور / که گم شد درو لشکر سلم و تور

همان منزلست این جهان خراب / که دیدست ایوان افراسیاب

کجا رای پیران لشکر کشش / کجا شیده کرد خنجر کشش

نه تنها شد ایوان و قصرش بباد / که خانش ندارد کسی هم بیاد

دلا دل منه بر جهان زینهار / که کس بر سر پل نگیرد قرار

بیا ساقی از باده پر کن بطی / مغنی کجایی بزن بربطی

بمستان نوید سرودی فرست / بیاران رفته درودی فرست

مغنی نوایی بگلبانگ رود / بیاد آور آن خسروانی سرود

روان بزرگان بخود شاد کن / ز پرویز و ز باربد یاد کن

مغنی کجایی دو تاری بزن / بیکتایی او که تاری بزن

چنان برکش آهنگ خنیاگری / که ناهید چنگی برقص آوری

مغنی بسازان نوایی سرود / بگو با حریفان بآواز رود

که از آسمان مژده فرصتست / مرا بر عدو عاقبت نصرتست

مغنی نوایی طرب ساز کن / بقول و غزل نغمه آغاز کن

کجا عمر

که بار غمم برد از من رخت پای
بضرب اصولم برآر از رجای

مغنی از آن پرده نقشی بیار
ببین تا چه گفت از حرم پرده دار

درین پرده چون عقل را بار نیست
بجز هستی و بیخودی کار نیست

مغنی دف و چنگ را ساز ده
بیاران خوش نغمه آواز ده

رهی زن که صوفی بحالت رود
بمستی وصالش حوالت رود

مغنی بیا باست چنگ نیست
کفی بر دفی زن گرت چنگ نیست

شنیدم که چون غم رساند گزند
خروشیدن دف بود سودمند

مغنی بزن چنگ در ارغنون
ببر از دلم فکر دنیای دون

مگر خاطرم یابد آسایشی
چو نبود ز غم باوی آلایشی

مغنی کجائی که وقت گل است
ز بلبل چمنها پر از غلغل است

همان به که خونم بجوش آوری
دمی چنگ را در خروش آوری

مغنی بیا عود را ساز کن
نوائی نو آئین نو آغاز کن

بیک نغمه دردم اجاره ساز
دلم نیز چون خرقه صد پاره ساز

مغنی چه باشد که لطفی کنی
زنی بازم آتش بدل در زنی

برون آری از فکر خود یکدمم
بهم بر زنی خان و مان غمم

مغنی کجایی نوایی بزن | بهای بی نوایان صلایی بزن
چو خواهد شدن عالم از ما تهی | گدایی بسی به که شاهنشهی
مغنی بگو قول و بردار ساز | که بیچارگان را تویی چاره ساز
تو بنواز از راه عراقم برود | که بنمایم از دیده ها زنده رود
مغنی بیا بشنو و کار بند | ز قول من این پند دانا پسند
چو غم لشکر آرد بیار اصفهی | بچنگ و رباب و زنای و دفی
مغنی تو سر مرا محرمی | زمانی به نی زن دم از همدمی
بمی دور کن در دلت گر غمی است | دمی نزد دانا به از عالمی است
مغنی ز اشعار من یک غزل | باهنگ چنگ آور اندر عمل
که تا وجد را کارسازی کنم | برقص آیم و خرقه بازی کنم
که حافظ چو مستانه سازد سرود | ز چرخش دهد رود و زهره درود

هر که آمد در جهان پر ز شور | عاقبت می بایدش رفتن بگور
در ره عقبی است دنیا چون پلی | بی بقا جایی و ویران منزلی
دل منه بر این پل پر ترس و بیم | برگ ره ساز و مشو انجا مقیم

مرد اهل

نزد اهل معنی این کاخ سپنج | هست چون ویرانهٔ خالی ز گنج
راستان کو حقیقت سفته‌اند | عارفان این خانه را خان گفته‌اند
خان اقامت را نشاید در گذر | اینجهان با کس نپاید در گذر
دور باش از دوستی مال و جاه | زانکه مالت مار و جاهت هست چاه
من گرفتم خود تویی بهرام گور | خواهی افتاد آخر اندر دام گور
گر نه کوری گور می‌بین گفتمت | یکزمان بیکار منشین گفتمت
هیچکس را نیست زین منزل گریز | از گدا و شاه و از برنا و پیر
ایکه بر ما بگذری دامن‌کشان | حافظ الحمدی همی خواهد بجوان

روای باد صبا بر طرف گلزار | بسرو و گل ز من پیغام بگذار
که با روی چنان ای گل مزن لاف | که زردوزی نداند بوریاباف
مکش ای سرو پیش قد او سر | ازین فکر تبه زنهار بگذر
بیا ساقی که ایام بهار است | برغم آنکه او پرهیزکار است
شرابی ارغوانی را بجا دار | بده جامی که زهدم نیست در کار
بده در گوش من پند ادیبان | چه آن پند و چه او از خطیبان

همین میگوید دم بدم در باغ بلبل
که جام از کف منه در موسم گل
غنیمت دان وصال گل غنیمت
بمی خوردن مصمم کن عزیمت
ز حافظ گوش کن این پند یکدم
مزی بی جام می والله اعلم

ای داده بباد دوستداری
این بود وفای عهد و یاری
آخر دل ریش و دردمندم
تا چند بدام غم سپاری
از زلف تو حاصلی ندارم
جز شیفتگی و بیقراری
ای جان عزیز بر ضعیفان
تا کی کنی این جفا و خواری
هر چند که سوختی بجورم
کردم همه جسته سازکاری
گفتم مگر از سر ترحم
دست از ستم و جفا بداری
چون نیست امیدم آنکه روزی
بر عاشق خسته رحمت آری

آن به که ز صبر رخ بتابم
باشد که مراد دل بیابم

در سختی عشق اگر بمیرم
من دل ز غم تو بر نگیرم
بی شک دل ما ز دور بگیرد
گر سوی فلک رسد نفیرم

بکوسته

پیوسته کمان ابروانش — از غمزه همی زند به تیرم

نتوان بقلم نوشت شوقش — گر تیر فلک شود دبیرم

پیر غم عشقم ارچه طفلم — طفل غم عشقم ارچه پیرم

چون کرد زمانه ستمکار — دور از تو به بند غم اسیرم

دارم سر آنکه همچو حافظ — بنشینم و صبر پیش گیرم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانه — در ده دو سه جام عاشقانه

تا در سر من ز عقل باقیست — از دست منه می مغانه

ای مطرب ما تو نیز یکدم — از دست مده نی و چغانه

بر گوی بیاد وصل جانان — چون عود بسوز دل ترانه

دیریست که آتش غم دل — در سینه همی زند زبانه

چون نیست بهیچ گونه پیدا — دریای فراق را کرانه

حافظ همی نوش و شادمان باش — تا چند خوری غم زمانه

آن به که ز صبر رخ نتابم — باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان طناز — برقع ز رخ چو مه برانداز
تا من ز سر جهان بکلی — برخیزم و توبه بشکنم باز
ای دوست ز ره گذار دیده — شد فاش میان مردمان راز
سرمایه عمر داده بر باد — هرکو بغم تو گشت انباز
تا خود چه بود مرا سرانجام — در عشق چو هجر کرد آغاز
در آتش صبر و مجمر غم — می سوز دلا چو عود می ساز
حافظ چو مرا امید هر دست — بوسیدن پای آن سرافراز

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای سرو سمن بر و گل اندام — از عارض تو خجل مه تمام
بازآی که هجر جان گدازت — برد از دل ما قرار و آرام
از دانه خال و دام زلفت — مرغ دلم اوفتاده در دام
چون کام نشد ز وصل حاصل — قانع شده ام بهجر ناکام
مائیم و غم فراق حالی — تا خود بکجا رسد سرانجام
جز محنت و درد کو نیانیست — دور از تو نصیب من ز ایام

حالی ج

حالی چو نمیشود مهیا | کام دلم از نوای دل آرام

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای راحت جان بیقرارم | امید دل امیدوارم
شادم بغمت که در همه حال | سوز غم تست سازگارم
تا رفته از کنارم ای دوست | عمری بامید میگذارم
امشب بگذشت بی نوای یار | طوفان سرشک از کنارم
تا مرگ نگیردم گریبان | من دست ز دامنت ندارم
چون هیچ نشد بسعی حاصل | کام دل خسته فگارم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای زخم غم تو مرهم دل | عشق تو انیس و محرم دل
زلف تو کمند گردن جان | لعل تو نگین خاتم دل
ابروی تو بود شحنهٔ جان | چون چشم تو گشت حاکم دل
آه ز دل ما که ما در آتش | ما را غم اوست نه غم دل

نزدیک شد آنکه من بدوری / گیرم سر خویش با غم دل
حافظ چه شود اگر بیابی / نوری ز حضور عالم دل
چون ملک وصال او نگردد / آسان آسان مسلم دل

آن به که صبر رخ نتابم / شاید که مراد دل بیابم

ماهی چو تو آسمان ندارد / سروی چو تو بوستان ندارد
با رویتو آفتاب دیدم / نیکست ولیکن آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت / کز هیچ صفت بیان ندارد
حیران شده ام که هیچ وصفی / در خور رخت نشان ندارد
مرغی که سوی تو کرد پرواز / دیگر سر آشیان ندارد
هر دل که چو جان ندارد دوست / ای دوست یقین که جان ندارد
از بهر دلم کدام تیر است / کابروی تو در کمان ندارد
چشمت نظری بما نینداخت / مست است سر جهان ندارد
منصور و مظفرست از ناز / پروای شکستگان ندارد
سلطان زمانه ناصرالدین / شاه اعظم بفر و تمکین

شاهی

شاهی که پناه ملک و دین است / درخورد هزار آفرین است
نوبادهٔ خاندان ملک است / گلدستهٔ بوستان دین است
هم نسل شهنشه زمان است / هم نقد خلیفهٔ زمین است
آثار دلایل سعادت / تابنده چو نورش از جبین است
در بحر جهان بی سر و پا / انصاف که گوهر ثمین است
در خاتم قدر را و نهفته / فیروزهٔ چرخ چون نگین است
تیغش بمیان کفر و اسلام / سدّ بست و لیکن آهنین است
آنجا که کمال رفعت اوست / خورشید فلک چو خوشه چین است
جایی که شکوه و شوکت اوست / گردون چه بود چه جای این است
کلک از کف دست اوست دربار / شمشیر بیازویش سزاوار

ای سایهٔ رحمت الهی / ای غنچهٔ باغ پادشاهی
هرگز بشمایل تو سروی / نارسته ز بوستان شاهی
هم چرخ جلال را تو مهری / هم برج جمال را تو ماهی
درخواستم از خدای بیچون / بخشت بدعای صبحگاهی

برنام تو مهر کرده گردون — منشور اوامر الهی
بر سلطنت تو بی تکلف — تمکین تو میدهد گواهی
با این همه احتشام خورشید — از لشکر تو چو یک سپاهی
نام تو یقین که می برآرد — آوازه ز ماه تا بماهی
شمشیر تو باشش تا بگیرد — عالم ز سفید تا سیاهی
گردون که لطیفها برآرد — دری چو تو در صدف ندارد

ای خلعت ملک بر تو زیبا — وی غرهٔ دولت تو غرا
وی آمده نو عروس دولت — بر شکل و شمایل تو شیدا
انوار شکوه شهریاری — در روی مبارک تو پیدا
بر قامت حشمت تو کوتاه — این اطلس نیلگون والا
بگذشت صدای صیت عدلت — از سقف نهم رواق خضرا
بر شادی مجلس تو ناهید — هر لحظه کشیده جام صهبا
در باغ ز اشتیاق وصلت — گل ساخته دسته خویشتن را
در آرزوی جمال رویت — نرگس همه دیده گشته عمدا

از بهر قبول

از مهر قبول آن بناگوش / لولوی خوشاب گشته لالا
در قصر تو چرخ آستانی / کیوان بدر تو پاسبانی

تا باد خدای باد یارت / جز عیش مباد هیچ کارت
هر آرزوئی که در دل آید / ایام نهاد در کنارت
توفیق رفیق بر یمینت / تائید ندیم در یسارت
نصرت که مباد از تو خالی / در رزم کمینه دستیارت
اقبال که باد با تو دایم / در بزم کمینه پرده دارت
تا چرخ بپاست دور دورت / تا دهر بجاست کار کارت
جاوید بعون جاه سلطان / بادا همه چیز بر قرارت
آسوده چو حافظ اند خلقان / در سایهٔ بخت کامکارت
آراسته چون بهشت گیتی / از کوشش تیغ آبدارت
کارت همه حفظ ملک و دین باد / تا باد همیشه همچنین باد

در عشق تو ای صنم چنانم / کز هستی خویش در گمانم

هر چند که زارم و ناتوانم | گر دست دهد هزار جانم

در پای مبارکت فشانم

کو بخت که از سر نیازی | در حضرت چون تو دلنوازی
معروض کنم نهفته رازی | هیهات که چون تو شاه بازی

تشریف دهد در آشیانم

هر چند ستمگری ترا خوست | کم کن تو بدی که آن نه نیکوست
گر زانکه دلت نه ز آهن و روست | آخر بسرم گذر کن ای دوست

انگار که خاک آستانم

گفتم که چو گشتیم بزاری | زین پس ره رحمتی سپاری
بر دل رقمم وفا نگاری | تو خود سر وصل من نداری

من طالع و بخت خویش دانم

ای بسته کمر ز دور و نزدیک | استاده بخون ترک و تاجیک
در مسکن اخص الممالیک | گر خانه محقرست و تاریک

بر دیده روشنت نشانم

من از تو بجز جفا نجویم | بیرون ز ره وفا نپویم

غیر از گل هند سی که نبویم — همراز تو پیش کس نگوییم

اوصاف تو پیش کس نخوانم

گر همره بیری به تیغ تیزم — از راه وفات بر نخیزم

عذر آنکه کنند ریزه ریزم — من مهره مهر تو نه ریزم

الا که بریزد استخوانم

آنها که نشان عشق جویند — جز راه مزار من نپویند

خاک من زار چون ببویند — کز نام تو آن دمم بگویند

فریاد بر آید از روانم

گر بگذرد هم به پیش خیلی — هر یک بصفا به از سهیلی

از تو نکنم بغیر میلی — مجنون نیم از هوای لیلی

ملک عرب و عجم ستانم

گفتم صنما در آرزویت — آشفته تیره دل چو مویت

هرچند نمیرسم بکویت — شب نیست که از فراق رویت

زاری بفلک نمیرسانم

ای وصل تو اصل شادمانی — دایم بمراد دل بمانی

با حافظ خود نگر عیانی　　هر حلم که بهر سرم بدانی

سهلست ز خویشتن مرانم

روح القدس آن سروش فرخ　　بر طارم قبهٔ زبرجد

میگفت سحرگهان که یارب　　در دولت حشمت مخلد

بر مسند خسروی بماناد　　منصور مظفر محمد

خسروا دادگرا شیردلا بحرکفا　　ای جلال تو بانواع هنر ارزانی

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد　　صیت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی

گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم　　زانکه شد روز منیرم چو شب ظلمانی

در سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر　　همه بربود بیکدم فلک چوگانی

دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر　　گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی

بسته بر آخر تو استر من جو میخورد　　توبره افشاند بمن گفت مرا میدانی

هیچ تعبیر نمیدانمش ای شاه جهان　　تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

ای باد صبا اگر توانی　　از راه وفا و مهر باسینی

از من بر

رهن بهمان خبر بیارم ‖ کان سوخته تو در نهانی
میسوزد و ز اشتیاق میگفت ‖ ای بی تو حرام زندگانی

مال و فال و مال و حال وصل و نسل و بخت و تخت ‖ بادت اندر شهریاری برقرار و بردوام
سال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش ‖ اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

مدتی در طلب مال جهان کردم سعی ‖ تا بآخر خبرم شد که ز نقصش ضررست
عوض هرچه بمن داد فلک باز ستاند ‖ نکند فایده فریاد چو اینش هنرست
عمر ضایع شد و از مال و غنائی نماند ‖ اندهٔ عمر کنون از همه غمها بترست
بعد ازین یکنفس از عمر بملک دو جهان ‖ نفروشم که بچشمم دو جهان مختصرست
گنجها یافتم اندر دل ویران ز هنر ‖ گرچه بحر بیت ضمیرم که سراسر گهرست
مالک الملک قناعت چو شدم گفتم فاش ‖ که ز سر هرچه زیاد است هم از درد سرست
بعد ازین هرچه رسد از بد و نیک ای حافظ ‖ غم مخور شاد مشو زانکه جهان در گذرست

مدتی پیش پادشاه و وزیر ‖ بندیمی و شاعری بودم

417

دل و جان عزیز را شب و روز
بمدیح و ثنا بفرسودم

گاه در بزم و گاه در محفل
هر کسی را بقدر بستودم

آخر الامر چون نظر کردم
گشت روشن که باد پیمودم

تا سر کار خویشتن رفتم
سخن شیخ دهر بشنودم

طمع از مال و جاه ببریدم
هم تن و جان خویش بخشودم

خوش بکنجی کنون چو حافظ رند
با دو صد عافیت بیاسودم

گردون دون اگر دو سه روزی بکام تو
دوری زند مباش باین غره زینهار

خورشید را شعاع بود عام مشنو آن
کو خاص تابد از جهت ذره زینهار

این گرگ نفس را که بقصد تو آمدست
حیفی بود تمام مده تره زینهار

خورسند باش و قانع از بوستان دهر
از بهر روی نان مطلب تره زینهار

حافظ مبر تو حاجت خود نزد هیچکس
ور بر سرت چو سین نهند اره زینهار

با خرد دوش در سخن بودم
کشف شد بر دلم مثال چند

گفتم او را مثال دنیا چیست
گفت زالی کشیده خال چند

گفتم آن

گفتم این نفس کی شود آرام — گفت چون یافت گوشمال چند
گفتم این چیست ملک و مال جهان — گفت دردسر دون و بال چند
گفتم این بحث اهل دنیا چیست — گفت بیهوده قیل و قال چند
گفتم این چیست دهر دون پرور — گفت یک عیش و عرصه سال چند
گفتم این چیست گفته حافظ — گفت پندیست حسب حال چند

شاها مبشری ز بهشتم رسیده است — رضوان سریر حور روش سلسبیل خوی
خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلپذیر — صاحب جمال و نازک و دیگر لطیفه گوی
گفتم درین سراچه ز بهر چه آمدی — گفتا ز بهر مجلس شاه فرشته خوی
اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید — نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار — تا تن فانی ما عین بقا گردانی
چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست — بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی
همچو گل در چمن از ناز شکفتستان من — زانکه دریای تو دارم سرجان افشانی

دل منه ای مرد بخرد بر سخای عمرو زید
کار ایزد بین که کار وقت از کجا خواهد گشاد

رو توکل کن نمی‌بینی که نوک کلک او
نقش هر صورت که زد زنگی و گرجی خواهد نهاد

شاه هرموزم ندید و بی سخن صد لطف کرد
شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد

کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج
داور روزی رسان توفیق و نصرت شان دهاد

بعهد سلطنت شاه شیخ بو اسحاق
به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد

نخست پادشهی همچو او ولایت بخش
که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد

دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین
که قاضی به از آن آسمان ندارد یاد

دگر بقیهٔ ابدال شیخ امین الدین
که یمن همت او کارهای بسته گشاد

دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف
بنای کار مواقف بنام شاه نهاد

دگر کریم چو حاجی قوام دریادل
که نام نیک ببرد از جهان به بخشش و داد

نظیر خویش نه بگذاشتند و بگذشتند
خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

بر تو خوانم ز دفتر اخلاص
آیتی در وفا و در بخشش

هر که بخراشدت جگر بجفا
همچو کان کرم زر بخشش

تم مبارک

کم مباش از درخت سایه فکن — هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یادگیر نکتهٔ حلم — هر که کوبد سرت گهر بخشش

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس — چرا بایدت دیگری محتسب
و من یتق الله یجعل له — و یرزقه من حیث لا یحتسب

بگوش جان رهی منهیی ندا در داد — ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خواریست نصیب — حقیقت آنکه نیابد بزور منصب و جاه
بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد — گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

ای سرا اصل عالی گوهرت از جور و ظلم — وی سرا ذات میمون اخترت از زرق و ریو
از بزرگی کی روا باشد که تشریفات را — از فرشته باز گیری وانگهی بخشی بدیو

آن کیست کو بحضرت سلطان ادا کند — کز دور چرخ گشت ستمگر بها چه
رندی همی نشسته بر سر سجاده قضا — حیزی دگر بمرتبه سروری رسید

آن رند گفت چشم و چراغ جهان منم | وان خیز گفت نطفهٔ دانیم یزید
ای آصف زمانه ز بهر خدا بگو | با خسروی که دولت او باد بر مزید
شاها روا مدار که مفعول من یراد | گردد بروزگار تو فعال من یرید

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق | چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
سرای قاضی یزد ارچه مجمع فضلاست | ولی چه سود که علم نظر در آنجا نیست

پادشاهان لشکر توفیق همراه تواند | خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
با چنین اوج جلال از پیشگاه مسکنت | آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی
با فریب رنگ این نیلی خم زنگارگون | کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی
آنکه ده با هفت و نیم آورد بس سودی نکرد | فرصتت بادا که هفت و نیم را ده میکنی

بمن پیام فرستاد دوستی روزی | که ای نتیجهٔ کلکت سواد بینایی
پس از دو سال که بختت بخانه باز آورد | چرا ز خانهٔ خواجه بدر نمی‌آیی
جواب دادم و گفتم بدار معذورم | که این طریقه نه خود کامی است و خود رائی

وکیل

یکی قضیم اندر رهگذر کمین کرده | بکف قباله دعوی چو مار زیر گیائی
اگر برون نهم از آستان خواجه قدم | معاملم سوی زندان برد برسوائی
جناب خواجه پناه منست گر اینجا | کسی نفس زند از مردم تقاضائی
بعون قوت بازوی بندگان وزیر | بسیلیش بشکافم دماغ سودائی

گدا اگر گهر پاک داشتی در اصل | بروی نقطه شرمش مدار بایستی
و گر سرای جهان را سر خرابی نیست | بنای او به ازین استوار بایستی
زمانه گر نه سر قلب داشتی کارش | بدست آصف صاحب عیار بایستی
ور آفتاب نکردی فسوس جام زرش | چرا تهی ز می خوشگوار بایستی
چو دستگیری ازو بودی بینوایان را | مدار عمر خوشش پایدار بایستی

دریغا خلعت حسن جوانی | گه رشتن بدی طراز جاودانی
دریغا حسرتا دردا کزین جوی | بجو اندر نرفت آب زندگانی
همی باید برید از خویش پیوند | چنین رفتست حکم آسمانی

هنگام بهارست گل و لاله زمین — از خاک برآیند تو در خاک چرائی
چندان بسر خاک تو چون ابر بگریم — کز خاک تو چون سرو خرامان بدرآئی

ای دل مجوی منصب دنیا که هیچ نیست — نقصان بود ز عزل کمالت نه از عمل
چیزی مگو که از تو پریشان شود دلی — کاری مکن که از تو بنفسی رسد خلل
در هیچکس بچشم حقارت مکن نگاه — هستند زشت و خوب و بد و نیک در محل
سیر و سلوک کن که شهنشاه اختران — از برج حوت بهر شرف شد سوی حمل
گر از مقام و خانه شرف یافتی کسی — در جدی و دلو نیز شرف یافتی زحل
بگذر ز منزلات طبیعت مسیح وار — در در پی خری بگشا بار در وحل
بشنو بگوش هوش ز حافظ تو پندها — تا همچو مشتری بسعادت شوی مثل

از بد دهر گر همی رنجی — رنجش از روزگار سهل بود
رنج و راحت ورای طالع نیست — وانکه د[illegible] اهل بود
کارهای جهان چو منقلب است — دو سه روزی بیار سهل بود
در سرای سپنج روزی چند — گر ترا از زمانه سهل بود

حکیم فکر من از عقل کرد دوش سوال / که ای یگانهٔ الطاف خالق رحمان
کدام گوهر نظمست در جهان که ازو / شکست قیمت بازار لولو عمان
جواب داد که بشنو ز من ولی مشنو / که این قصیده فلان گفت و آن غزل بهمان
سرآمد فضلای زمانه دانی کیست / ز روی صدق و یقین نه ز راه کذب و گمان
شهنشه فضلا پادشاه ملک سخن / کمال ملت و دین خواجهٔ جهان سلمان

برگیر شراب طرب انگیز و بیا / پنهان ز رقیب سفله برخیز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو / بشنو ز من ای نگار بگریز و بیا

جز نقش تو در نظر نیامد ما را / جز کوی تو رهگذر نیامد ما را
خواب ارچه خوش آمد همه را در دیده / حقا که بچشم در نیامد ما را

گفتم که لبت گفت آب حیات / گفتم دهنت گفت زهی حب نبات
گفتم سخنت گفت که حافظ بفرست / شادی همه لطیفه گویان صلوات

در صحبت انکسی که صاحب هنر است
اما نفسی ز صحبت نا اهل ان
گر شکر که خوری بدانکه شهد و شکر است
گر خلد برین بود که گویا سقر است

هر شب ز غمت میان خون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست
وز بستر عافیت برون خواهم خفت
تا در نگرد که بیتو چون خواهم خفت

ماهم که رخش روشنی خور بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت
گرد سمنش بنفشه یکسر بگرفت
وانکه سر چاه را بعنبر بگرفت

نی قصه آن شمع چگل بتوان گفت
غم در دل تنگ من از آنست که نیست
نی حال من سوخته دل بتوان گفت
یکدوست که با او غم دل بتوان گفت

نوباوه گلبن جوانی عشق است
سرمایه عمر جاودانی عشق است
چون خضر گر آب زندگانی طلبی
سرچشمه آب زندگانی عشق است

عشق

عشق تو ز هر بیخبری خالی نیست
نور تو ز هر بصیری خالی نیست
هر چند که در خلق جهان می نگرم
سودای تو از هیچ سری خالی نیست

نی جان تو با اسرار الهی پرداخت
نی در طلب نامتناهی پرداخت
دردا که چنان بنقش مشغول شدی
کز نقش بنقاش نخواهی پرداخت

باز آی که جانم بجمالت نگرانست
باز آی که دل در غم هجرت بفغانست
باز آی که بی روی تو ای نور دو دیده
سیلاب سرشک از من سرگشته روانست

نی دولت دنیا بستم می ارزد
نی لذت هستی بالم می ارزد
نی هفت هزار سال شادی جهان
این محنت هفت روزه غم می ارزد

تا حکم قضای آسمانی باشد
کار تو همیشه کامرانی باشد
جامی که ز دست یار خود نوش کنی
سرمایه عمر جاودانی باشد

تصنیف خواجه عبدالله خان پسر حیات الله خان نبیره مهتی الدوله دلیر دل خان ... انشا ایلدی

موافق در شعر حضرت خواجه حافظ ایراز تصنیف معهد ... لیکه تمام خطات وزیر حالی ذرین

هو الخالد

خدای عز و جل ایلدی کمال ساقی وجود
نظام ملک تدبیر ایلدی وزیر معهود

جهان وزیر وزیر ممالک دوران
عدالت اوزره کزینت ورن جهان موجود

خدایش که ... ز وهم مدار جهام
تمام هند نه ... کرده سجود

شهریار وفادار شهنشه آفاق
موید اولدی ... حضرت معبود

بو لطف ... [illegible]

فتح ... [illegible]

نصر ... [illegible]

[illegible]

بجاه جام ... آصف عهد
وزیر ملک سلیمان ... معهود

زعیش کام ... افاوط
ابر ... ممدود

چه طالع ... قدرت
بفیض حضرت حافظ ... معهود

کنه ... بفضل الله ... عبدالله مصنف

... مطرب ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

HAFIZ